

الحمد لله
البرحمين

ستاره‌ها بیدارند

بر اساس زندگی و خاطرات جانباز حاج قربانعلی و فرزندان

شهیدش ابراهیم و حسن خواجه مظفری

عباس خواجه شاهکوهی

تقدیم به اسوه‌های صبر
و متانت، مادران شهدا،
آن‌ان که برای اعتلای
اسلام گریستن را از
خود دریغ کردند.
نگریستند تا دشمن
نخندد.

فهرست:

۹.....	مقدمه
۱۹۹.....	وصیت نامه ها
۲۰۱.....	وصیت نامه‌ی شهید ابراهیم خواجه مظفری
۲۰۴.....	وصیت نامه‌ی ابراهیم خواجه مظفری برای خانواده
۲۰۷.....	وصیت نامه‌ی ابراهیم خواجه مظفری
۲۱۵.....	وصیت نامه‌ی شهید حسن خواجه مظفری
۲۲۱.....	عکسها

مقدمه

جنگ ایران و عراق قبل از اینکه یک جنگ نظامی باشد، جنگ فرهنگی و ایدئولوژیک بود. چرا که اگر انقلاب اسلامی رخ نمی‌داد و نظام مقدس جمهوری اسلامی با محوریت ولایت فقیه پا نمی‌گرفت. قطعاً جنگی در کار نبود. نظام اسلامی به خاطر ماهیت دینی و به تبع آن عدالت‌خواهی و ظلم ستیزی‌اش از همان ابتدای شکل‌گیری تهاجم فرهنگی خود را به منظور بیدارسازی ملت‌های تحت ستم، علیه قدرتهای استکباری آغاز کرد. دشمنان انقلاب برای براندازی نظام اسلامی و جلوگیری از گسترش آن به دیگر کشورها شیوه‌های مختلفی را به کار بردند. یکی از آنها جنگ ایران و عراق بود که در بدترین شرایط به ما تحمیل شد.

صدام حسین با ارتشی سازمان‌یافته و مجهز به پیشرفته‌ترین سلاح‌های روز دنیا و با پشتیبانی قدرتهای استکباری شرق و غرب و اقمار منطقه‌ای آنها، با انگیزه‌ی کشورگشایی و اهداف سیاسی خاص، به میهن ما تجاوز کرد. این در حالی بود که انواع دسیسه‌ها و مشکلات داخلی پنجه درپنجه‌ی نظام نو پای اسلامی افکنده بودند و هیچ‌گونه آمادگی و مقاومتی برای مقابله با ارتش عراق وجود نداشت. طولی نکشید که چند شهر مرزی و هزاران کیلومتر مربع از خاک کشورمان اشغال شد و فرصتی برای بازسازی ارتش و تربیت نیروی آموزش دیده وجود نداشت. در چنین شرایطی بیرون راندن دشمن جز با جان‌فشانی و ایثارگری امکان‌پذیر نبود. به همین خاطر در کارنامه‌ی رزمنده‌ها عناصری چون ارتباط با خدا، توسل به ائمه‌ی طاهرین و پیروی از واقعه‌ی عاشورا بیش از هر چیز دیگر به چشم می‌خورد. همین عناصر بودند که به آنها روحیه‌ی سلحشوری و ایثارگری می‌دادند و عشق به شهادت را در وجود آنها تقویت می‌کردند. فضای فرهنگی و معنوی جبهه خیلی زود به پشت جبهه سرایت کرد و گستره دفاع مقدس را تا مرزهای شرقی رساند. به عبارتی دفاع مقدس در یک بستر صد در صد روحانی و معنوی در سراسر کشور جریان داشت و بر مبنای ارزشهای دینی استوار بود و جهاد در راه خدا تلقی می‌شد. کسانی که دفاع مقدس را از نزدیک ندیده‌اند ممکن است باور کردن مجاهدتهای رزمنده‌ها به خصوص سرداران، برایشان قدری دشوار باشد و هنگام خواندن خاطرات آنها تصور کنند که نویسنده اسطوره‌سازی و یا اغراق کرده است. بنابراین نویسندگی در وادی دفاع مقدس کاری بس دشوار است و بضاعت این قلم اندک. در این کار سعی شده بخشی از زندگی و خاطرات

شهیدان ابراهیم و حسن خواجه‌مظفری و پدر بزرگوارشان جانباز حاج قربانعلی خواجه‌مظفری با روایت داستانی به رشته‌ی تحریر درآید. قطعاً این تمام قابلیت‌های آنها نیست. آنچه نگارش یافته بر اساس مصاحبه با خانواده، هم‌زمان و مراجعه به دست نوشته‌های شهیدان خواجه‌مظفری می‌باشد و همچنین واکاوی افکار و اندیشه‌های قربانعلی خواجه‌مظفری دست‌مایه‌ی کار قرار گرفته که الحق و الانصاف او از اسوه‌های مقاومت و پایداری می‌باشد که در زمان جنگ از روحیه بسیار بالا و قدرت تحلیل قوی برخوردار بود. او آن چنان مطیع امر ولایت بود که شهادت فرزندان خود را با اطمینان پذیرفت و اینک بعد از چندین سال هنوز همان روحیه را دارد و کوچکترین تغییری در ایمان و اندیشه او دیده نمی‌شود. او هرگز طلبکارانه به نظام اسلامی نگاه نکرده است و هم‌چنان خود را بدهکار نظام می‌داند.

رزمندگانی که نام آنها در متن آمده یا شخصاً با آنها مصاحبه نمودم و یا اینکه خاطرات آنها را به نقل از قربانعلی خواجه‌مظفری استناد کرده‌ام. با آنکه با شهیدان خواجه‌مظفری از نزدیک آشنایی داشتم ولیکن برای هر چه نزدیک‌تر شدن به آنها، بارها و بارها در خصوص تمامی زوایای زندگی، رفتار و شخصیت آنها پرسش‌های متعددی را با پدر و مادر محترمشان مطرح و پاسخ آن‌را دریافت نمودم. همچنین در فضا‌سازیها تجربه‌های شخصی خود را به کار گرفتم.

حمد و سپاس خداوند سبحان را که توفیق داد در این سال مبارک، این کار به انجام برسد. امید آنکه خوانندگان محترم نگارنده را از نظرات خود محروم نسازند.

در خاتمه از تمامی کسانی که بذل عنایت فرموده و در به ثمر رسیدن این کار دست نگارنده را گرفتند کمال تشکر و قدردانی می‌شود. از جمله: کمیته تالیف و پژوهش بنیاد شهید و ایثارگران استان سمنان به خصوص شهرستان شاهرود.

دوستان نویسنده‌ای که کار را نقد و بررسی کردند. هم‌زمان شهیدان خواجه مظفری که خاطرات خود را در اختیار گذاشتند.

و جناب حاج آقای خواجه مظفری و همسر محترمشان که همکاری مجدانه داشتند.

عباس خواجه شاهکوهی

۱

بارکش «دوژ کامانکار» در کنار میدان ایستاد. تنها وسیله نقلیه «قرن‌آباد»^۱ همان یک وانت لکنته^۲ بود که هم مسافر و هم بار مردم را جابجا می‌کرد. وانت از گرگان می‌آمد. چند تا مسافر عقبش نشسته بودند اما او توی راه سوار شده بود؛ کمی پایین‌تر از روستا. از عقب وانت پرید پایین. یک خروار گرد و خاک روی لباسهایش نشسته بود. از غبار کارخانه شالی‌کوبی گرفته تا گرد و خاک جاده. لباسش را تکاند. نگاهی به اطراف انداخت. عده‌ای در گوشه میدان ایستاده بودند. یکی از آنها که از حرفهای تکراری دوستانش خسته شده بود صدایش کرد تا ساعتی با او سرگرم شود ولی او توجهی نکرد. فقط به چند تا خدا قوت پاسخ داد و به سمت منزل حرکت کرد. قدری جلوتر، گاوچران روستا را دید که از دور به سوی او می‌آمد. گاوچران که گاوها را از جنگل

^۱ - روستایی زیبا در ۱۷ کیلومتری شرق شهرستان گرگان در حاشیه جنگل.

^۲ - فرسوده

آورده بود آنها را در مدخل روستا رها کرده و در حالی که زیر لب ترانه می خواند به سمت منزل می رفت. نزدیک که شد با انرژی گفت: «سلام مش قربان! خدا قوت!».

- خدانگهدار! خیلی شنگلی!

گاو چران در کنار او ایستاد. تبرش را که روی دوشش بود به زمین عصا کرد. سپس نگاهی به چهره‌ی خسته‌ی قربان انداخت و گفت: «چرا خوشحال نباشم. امشب دیگه بارون می‌یاد.».

با آنکه روز بیست و سوم شهریور بود، گرما چنان شدت داشت که انگار وسط تابستان است. طبق یک باور عامیانه در آن منطقه، روزی که هوا غیر عادی گرم شود بارندگی در پی دارد. قربان با همین باور نگاهی به آسمان انداخت. توده ابرهایی که ساعتی پیش در گوشه و کنار پیدا شده بودند، خود را به هم نزدیک می کردند. با لبخند گفت: «ان شاء الله همین طوره! خیلی خشکام شده.».

گاوچران خندید و گفت: «پس برو خوشحال باش!».

سپس هر کدام راه خود را در پیش گرفتند. قربان زیر لب دعا می کرد که باران ببارد. اگر باران می بارید حداقلش این بود که از گرما نجات پیدا می کرد و در کارخانه‌ی شالی کوبی کمتر عرق می ریخت. او مجبور بود شالیهای خریداری شده را هر چه زودتر به برنج تبدیل کند تا با صنار سی شاهی که گیرش می آمد زندگی را بگذراند. تنها چیزی که ذهنش را مشغول می کرد تلاش و کوشش بود. شاید بیرون شدن از منزل پدر، آن هم در ابتدای تشکیل خانواده و با دست خالی درسی برایش شده بود که شب و روز تلاش کند تا

گلیم خود را از آب بیرون بکشد. روزی که پدرش از منزل بیرونش انداخته بود از خاطرش محو نمی‌شد. آن روز در حالی که کیسه گونی حاوی وسایل زندگی‌اش را با یک دست روی شانه گرفته و بقیچه‌ی لباسهایشان در دست دیگرش آویزان بود و همسرش با نوزاد زیر بغل در پی‌اش حرکت می‌کرد در زیر باران و در میان کوچه‌های گل‌آلود قرن‌آباد، ویلان و سرگردان نمی‌دانست به کجا پناه ببرد. تنها جایی که به ذهنش رسید اتاقی خالی در یک منزل قدیمی بود که مثل خرابه می‌مانست و می‌توانست آن‌را به بهای ناچیز اجاره کند. با آنکه پدرش وضع مالی خوبی داشت ولی یک ریال هم به او نداد. بعدها دو تا کیسه شالی از پدر زنش گرفت. شالی را تبدیل به برنج کرد و فروخت. دوباره با پول آن شالی خرید و کاسبی کرد. از آن روز به بعد از کله‌ی سحر تا غروب آفتاب کار می‌کرد تا اینکه قطعه زمینی خرید و دو تا اتاق ساخت. دلش به این خوش شد که زیر سقف خودش زندگی می‌کند و منت صاحب‌خانه را نمی‌کشد.

گاوها که در مدخل روستا مثل قطار ریسه بودند کم‌کم داخل کوچه‌ها پراکنده شدند؛ هر کدام به طرف منزل صاحب خود. صدای زنگی که در گردن بعضی از آنها آویزان بود با صدای نخراشیده گازهای رودخانه که دم غروب بالهایشان را بهم زده و فریاد می‌کردند در هم آمیخته بود. قربان در حالی که از شنیدن صدای گوش‌نواز زنگ گاوها لذت می‌برد وارد حیاط شد. لباس کارش را توی سکو، روی میخ آویزان کرد و داخل اتاق رفت. همسرش نرگس که

همه او را «بی‌بی»^۱ صدا می‌کردند برایش یک استکان چای آورد تا خستگی‌اش گرفته شود. تنها فرزندش رقیه که سه سال بیشتر نداشت قندان را جلو بابا، روی فرش حصیری گذاشت و از پشت سر روی شانه‌های او پرید و دستهای کوچکش را به دور گردان او حلقه زد. انگار عضله‌های پشتش که در اثر سنگینی کیسه‌های شالی قفل شده بود به یکباره نرم شد و خستگی‌اش در رفت. چای را که نوشید متوجه شد همسرش قبراق و سرحال نیست. رنگ چهره‌اش مثل کاهگل دیوار اتاق به زردی گراییده و نفس‌هایش نامنظم است. پرسید: «چرا رنگت پریده؟».

-حالم زیاد خوب نیست. بیرون رفتی زودتر برگرد!

او برای هماهنگ کردن کار فردایش باید به میدان روستا می‌رفت. میدان پر از جمعیت بود. افراد مسن روی سنگهای دور میدان نشسته بودند و از خاطرات خود صحبت می‌کردند، از سختیهایی که برای یک لقمه نان کشیده بودند، از شادیها و لذتهای زندگی. انگار خاطرات آنها تمامی نداشت. عده‌ای دیگر در کناری ایستاده بودند و درباره کار و زراعت بحث می‌کردند. جوان‌ترها فارغ از هر نوع دغدغه، گروه گروه ایستاده بودند و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند. گویا تمام خوشیهای زندگی همان لحظه بود که به سر می‌بردند. خورشید به سان دخترکی دلربا با لباس آتشین در انتهای افق می‌خرامید و گرد نارنجی رنگی را که در دامن داشت روی لکه ابرهای اطراف خود می‌پاشید. مردان روستا می‌دانستند که آن تصویر رؤیایی و خیره کننده زیاد دوام ندارد و

^۱ - در منطقه‌ی گرگان بی‌بی اسم شخص است. بر خلاف جاهای دیگر که به مادربزرگ بی‌بی می‌گویند.

لحظه‌ای دیگر تاریکی که چون سپاه چنگیز مغرورانه از شرق به سمت غرب در حال پیشروی بود همه جا را در کام خود می‌کشد. با این حال گویا هیچ کس قصد نداشت میدان را ترک کند. قربان نیز خیلی دلش می‌خواست چون روزهای گذشته ساعتها در دل تاریکی بیرون بماند و با دوستانش گرم صحبت شود اما دلواپس همسرش بود و دل و دماغ صحبت کردن نداشت. کار فردایش که هماهنگ شد دیگر برای نماز جماعت صبر نکرد و به خانه برگشت. همسرش هم چنان خسته به نظر می‌رسید. می‌خواست لباس بیرونش را در بیاورد که رقیه جلو آمد و گفت: «بابا! برو مادر بزرگ رو بیار!».

- واسه چی؟

- نمی دونم مامان می‌گه.

او ابتدا فکر می‌کرد رنگ پریدگی همسرش به خاطر کور دردهای ناشی از حاملگی است و با خوردن نبات داغ حالش خوب می‌شود اما حالا می‌دید مسأله جدی‌تر از آن است که فکر می‌کرد. با نگرانی منزل مادرش رفت و او را آورد. سپس به فکر وسیله‌ی نقلیه افتاد که اگر نیاز شد همسرش را به شهر برساند. سراغ راننده دوژ رفت و با او صحبت کرد. راننده گفت: «به چشم! ولی هوا دود کرده، اگه بارون بیاد نمی‌شه رفت. چرخای ماشین تا خرخره تو گل فرو می‌ره.».

قربان آهی کشید و گفت: «توکل به خدا!».

مقداری از شب گذشت. مگر خوابش می‌برد! یک چشمش خواب و یک چشمش بیدار در اتاق دراز کشیده بود. شبهای گذشته که از فرط خستگی، فرش حصیری زیر تنش چون پنبه می‌نمود، حالا داشت بدنش را سیخ می‌زد.

گاهی صدای پیچ مادر و همسرش که در اتاقی دیگر بودند به گوشش می‌رسید. چند بار به این سو و آن سو غلت زد. ساعتی بعد صدای ناله بی‌بی دلش را لرزاند. پتو را کنار زد. نیم‌خیز شد. گوشها را تیز کرد. نگاهش به در خیره ماند. در همان لحظه دستگیره‌ی در چرخید و مادرش داخل آمد. مثل فنر از جا پرید. فتیله‌ی فانوس را بالا کشید و پرسید: «حالش چطوره؟».

- باید قابله بیاد.

روی رقیه را که در کنارش خوابیده بود با پتو پوشاند. فانوس را دست گرفت و جلدی از منزل خارج شد. دانه‌های نرم باران زمین را چرب کرده بود. تاریکی همه جا را در چنگ خود داشت. فقط از بعضی پنجره‌ها کورسویی به بیرون می‌رسید. روستا ساکت و آرام در بستر خود خوابیده بود. به جز پارس سگها هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. قدری جلوتر صدای شرشر آب رودخانه هم شنیده می‌شد. ترس داشت نکند در بالادست، در جنگل، باران شدید باشد و در اثر سیل نتواند به آن سوی رودخانه برود. موجها پیچ در پیچ در پی هم می‌دویدند. هرچند بر خلاف تصور قربان آب صاف و زلال بود اما نور فانوس آن قدر نبود که موجها دیده شوند. فقط صدای برخورد آنها با تنه‌ی چوبی پل شنیده می‌شد. آن سوی رودخانه کوبه‌ی در چوبی را به صدا در آورد. قابله آمار زنهای حامله‌ی روستا را داشت. اکثر آنها در همان روستا وضع حمل می‌کردند. می‌دانست چه کسی پشت در است. انگار منتظر بود. فوری بلند شد. بقچه‌اش را زیر بغل کرد و از اتاق بیرون آمد. لحظه‌ای بعد لنگه در چوبی غزی کرد و باز شد. قبل از اینکه قربان حرفی بزند قابله گفت: «وقتشه؟».

قربان تندی جواب داد: «حالش خوب نیست. زودتر بریم.».

قابه چادر شبش^۱ را روی سر انداخت و با تبسم گفت: «می‌بینی چقد خوش قدمه! هنوز نیومده بارون آورده.»

قربان جلو حرکت کرد. فانوس را طوری نگه داشت که قابه خوب ببیند. سایه‌ی قابه مثل غول از پشت سر تعقیبش می‌کرد. قربان گاهی به عقب نگاه می‌کرد که نکند قابه در چاله چوله‌های کوچه لیز بخورد و مشکلی برایش پیش بیاید. وقتی به منزل رسیدند قابه پرسید: «کی خونه است؟»

- مادرم و زن همسایه.

- تو دیگه برو! جات اینجا نیست. اگه نیاز بود دنبالت می‌فرستم.

به سمت منزل پدرش حرکت کرد. باران تند شده بود. صدای بر خورد آن به بامهای سفالی سکوت شب را شکسته بود. کم‌کم از پشت بامهای شیب‌دار آب سرازیر شد. گلهای کوچه مثل سریش به کفشهایش می‌چسبید. لباسهایش خیس شده بود و پاهایش کشش نداشت. در دل به ائمه‌ی اطهار متوسل شد. در منزل پدرش آرام داخل اتاق شد. ساعتی با لباسهای خیس زیر پتو کز کرد. نزدیک سحر از جا برخاست. متوجه نشد کی به خانه رسید. از بیرون صدای گریه‌ی بچه دلش را شاد کرد. در زد. مادرش بیرون آمد.

- مُشْتَلِقُ بده کاکل زری داری!

مادرش فکر می‌کرد او از خوشحالی به هوا می‌پرد ولی او خیلی ذوق زده نشد. انگار متوجه نبود چه می‌گوید. هم‌چنان به مادرش نگاه می‌کرد.

^۱ - چادرشب پارچه‌ای با طرح چهارخانه و با رنگهای متنوع و شاد که از نخ و یا ابریشم بافته می‌شود. از آن به عنوان چادر و یا تزئین اتاق استفاده می‌کردند. مواد اولیه‌ی آن در همان منطقه تولید می‌گردد.

مادرش با زیرکی فکر او را خواند. قبل از اینکه سؤال کند گفت: «دلواپس بی‌بی نباش! حالش خوبه.»

نور امید در دلش برق زد. دستها را به علامت شکرگذاری به آسمان بلند کرد.

درست سه سال، بعد از تولد ابراهیم؛ یعنی شهریور هزار و سیصد و چهل و نه در یک شب بارانی دیگر حسن به دنیا آمد. بعد از آن قربان احساس خوشبختی می‌کرد. به خصوص که در آنجا فرزند پسر نیروی کار و سرمایه حساب می‌شد. امیدوار بود در آینده آنها قدرت بازویش شوند.

۲

با بی حوصلگی پایه‌ها را به زمین می‌کوبید و شاخه‌ها را از لای آنها عبور می‌داد. می‌خواست دور زمینی را که در کنار جنگل آباد کرده بود پرچین کند تا اگر از روستا رفت لااقل زراعتش از هجوم جانوران وحشی در امان باشد. هنوز دو دل بود. نمی‌توانست تصمیم قطعی بگیرد. در آن ده یازده سالی که از پدرش جدا شده بود و مستقل زندگی می‌کرد با آنکه شبانه روز مثل مورچه در حال دویدن بود و به هر کاری دست می‌زد، باز هم می‌دید فقر و نداری گوشه‌ی خانه‌اش چمباتمه زده و چشم‌غره‌اش می‌دهد! تنها سرمایه‌ی افزوده‌اش دو تا اتاق بود که بیشتر کار ساختش را خودش انجام داده بود و یک اسبی که به قیمت ناچیز خریده بود. اینها چیزی نبود که راضی‌اش کند. وقتی به فکر آینده‌ی بچه‌هایش می‌افتاد به خودش نهیب می‌زد.

- کشاورزی و شالی‌کوبی که سودش تو جیب بنکدار می‌ره.

از کارگری روزمزد هم چیزی در نمی‌یاد. نه! اینطور نمی‌شه.

آخرشم باید برم معدن کار کنم. اگه تو روستا بمونم بچه‌ها

هم مثل من باید جون بکنن و سگ‌دو بززن.

چندی پیش صحبت استخدام نیروی کار توسط شرکت ذغال‌سنگ البرز

شرقی بر سر زبانها افتاده بود. از همان موقع فکر رفتن از روستا به سرش زد.

هر بار که موقعیت خود را حلاجی می‌کرد، رفتن را بر ماندن ترجیح می‌داد. اما

تعلق خاطری که به روستا و زندگی روستایی داشت مانع تصمیم‌گیری‌اش

می‌شد. بعد از تعطیلات عید در دفتر شرکت در شاهرود ثبت نام کرده بود. به دنبال او چند نفر دیگر هم ثبت نام کردند که همگی پذیرفته شدند. حالا باید از روستا دل می‌کند و به معدن شاهرود می‌رفت.

آخرین قسمت پرچین که بافته شد سرش را بلند کرد. دور تا دور مزرعه کاملاً حصار شده بود. نفسی راحت کشید و زیر لب گفت: «خیلی خوب! از اینم خیالم راحت شد.»

از مزرعه بیرون آمد. سوار اسپش شد و به روستا رفت. اسب را در گوشه‌ی حیاط بست و طبق عادت راهی میدان روستا شد. توی کوچه خبر تازه‌ای به گوشش خورد و ذهنش را تحریک کرد. چند تا از جوانهای روستا که در شرکت ذغال‌سنگ ثبت نام کرده بودند، فردا عازم محل کار می‌شدند. حدود بیست نفر بودند. این خبر ورد زبانها شده بود؛ شاید هم منشاء یک تحول. در گوشه‌ی میدان در سایه‌ی دیوار چند نفر نشسته بودند و موضوع استخدام شرکت ذغال‌سنگ را تجزیه و تحلیل می‌کردند. قربان کنار آنها نشست و سراپا گوش شد.

- مگه پول چقدر ارزش داره که خونه و زندگی‌ات رو ول

کنی بری توی تونل معدن؟ یک لقمه نون همین جا هم پیدا
می‌شه

- می‌گن چند کیلومتر باید تو دل کوه پیش بری تا ذغال در
بیاری

- اگه معدن ریزش کنه فاتحه‌ات خونده است

یکی از آنها که از وضع اقتصادی خود کلافه بود از جایش بلند شد و با دست شلوارش را که خاکی شده بود تکاند:

- بلند شین برین پی کارتون! شما فکر می‌کنین فقر و بدبختی قرن‌آباد بهتر از معدنه؟

دیگری حرف او را تایید کرد:

- راست می‌گه ما به زور شکم زن و بچه مون رو سیر می‌کنیم. اگه خدای ناکرده مریض بشیم حتی پول دوا و دکتر نداریم.

- شما که می‌خواین از روستا برین، پس برین شهر حمالی کنین بهتر از معدنه. لابد برق داره. بهداشت داره. بچه‌هاتون می‌رن مدرسه.

- اگه بریم شهر بچه‌هامون لات در می‌یان.

یکی دیگر از آنها که اطلاعاتش بیشتر از بقیه بود گفت: «چرا بحث می‌کنین؟ کار شرکت ذغال‌سنگ که تنها معدن نیست. کار ساختمانی داره. رانندگی داره. نگهبانی داره. نمی‌دونم اکتشافات داره.

قربان که در ابتدا با شنیدن خطرات معدن از ناراحتی بغض کرده بود، ناگهان چهره‌اش باز شد و دیگر به حرف آنها توجه نکرد. از جایش بلند شد و رفت منزل. بی‌بی توی سکو نشسته بود و شلوار ابراهیم را پینه می‌کرد. ابراهیم و حسن در گوشه‌ی حیاط با گل مجسمه‌ی گوسفند و بز درست می‌کردند. قربان روی سکو نشست و گفت: «دیگه تصمیم حتمی شد. چاره‌ای جز رفتن ندارم.»

بی بی نخ را از سوراخ سوزن عبور داد. سپس نگاهی به او انداخت:
- ما که قبلاً هم گفتیم با همین کم می سازیم. می خوای زمین
نصفه کاری بیشتر بگیر ما هم کمک می کنیم.
قربان به گوشه حیاط خیره شد و گفت: «نصفه کاری سر و ته اش تو
جیب ارباب می ره. فقط حمالی اش برامون می مونه.»
- ناشکری نکن مرد. وضع ما از خیلیها بهتره.
- بچه ها رو نگاه کن. دارن بزرگ می شن. آگه همین طور
پیش بریم آینده ی اونا چی می شه؟ اونا درس دارن. باید
پیشرفت کنن. نباید دست رو دست بذاریم
بی بی که گویا بغض، گلویش را گرفته بود گفت: «چطور نون معدن از
گلمون پایین بره؟»
قربان لبخندی زد و گفت: «نمی خوام توی تونل کار کنم. می رم قسمت
ساختمانی یا نگهبانی. اینکه غصه نداره.»
آن روز قربان هر طور شد خانواده را راضی کرد و فردا با یک گروه از
جوانان قرن آباد عازم شاهرود شد و در تاریخ ۱۳۵۴/۳/۲۷ نامش در دفتر
شرکت البرز شرقی به عنوان کارگر ساختمان ثبت شد.

۳

سه سالی از استخدام قربان گذشت. در این سه سال کارهای زراعت و منزل روی دوش ابراهیم و بی‌بی بود. قربان بعد از استخدام اسبش را فروخته و جایش یک الاغ خریده بود تا ابراهیم بتواند از آن کار بکشد.

حالا ابراهیم و حسن می‌خواستند به مزرعه بروند. بی‌بی و رقیه جلو در ایستاده بودند. بی‌بی همان‌طور که به ابراهیم و حسن نگاه می‌کرد گفت: «تا فردا صبح که شما برگردین دل من خون می‌شه.»

رقیه مادر را دلداری داد:

- نگران نباش مامان! دفعه‌ی اول که نیست. ابراهیم هر شب

می‌ره.

- شبهای قبل لااقل اصغر همراهش بود.

- عمو! اونکه پاهاش لنگه.

- هر چی باشه از ابراهیم بزرگتره. دل و جرأت بیشتری

داره.

رقیه دامن بی‌بی را کشید و گفت: «بریم تو مامان! شوپا^۱ که ترس نداره.»

- ترس نداره! مردها می‌ترسن چه برسه به این دو تا بچه‌ی ده یازده ساله.

ابراهیم ابتدا پای حسن را گرفت و روی الاغ سوارش کرد. بعد افسار الاغ را کشید و آنرا کنار پله‌ی همسایه برد و خودش هم سوار شد. سپس با پاهایش به تنه‌ی الاغ زد و هی کرد.

با آنکه عده‌ای برای کار از روستا کوچ کرده بودند و چند نفر پولدار هم به شهر رفته بودند. باز هم کوچ‌چرخه پر از آدم بود. کوچ‌چرخه در امتداد رودخانه به سمت بالا پیش می‌رفت. راننده‌ی مینی‌بوس ماشینش را لب رودخانه پارک می‌کرد تا شاگردش آنرا تمیز کند و شیشه‌هایش را برق اندازد. شاگرد مینی‌بوس صدای رادیوی ماشین را که ترانه‌ی مهستی پخش می‌کرد بلند کرده بود. راننده، قبلاً که وانت داشت حوصله نمی‌کرد آنرا بشوید ولی حالا شاگردش باید هر روز شیشه‌های مینی‌بوس را پارچه می‌کشید و یا آنرا می‌شست. کمی بالاتر، سر سه راه، جلو دکان بقالی جوانی با پیراهن گل منگلی و شلوار دم پا گشاد اتو کشیده، چند تا نوجوان با لباسهای خاکی و وصله‌دار را دور خود جمع کرده بود و از فیلمی که آن روز در سینما دیده بود برایشان صحبت می‌کرد. یکی از نوجوانها برای ابراهیم دستی تکان داد و دوباره به دهان جوان خیره شد. جوان هم چنان با آب و تاب رقص بازیگر زن فیلم را توصیف می‌کرد. وقتی هم موهای بلندش روی پیشانی و چشمهایش را

^۱ - شب پاییدن. نگهبانی از مزارع در شب به منظور جلوگیری از ورود حیوانات وحشی و اهلی.

می‌پوشاند با یک تکان سر آنها را کنار می‌زد. نوجوانها که از ترس پدر و مادر آرزوی سینما را می‌کشیدند با حسرت به دهان او نگاه می‌کردند و تصویر هنرپیشه را در ذهن خود مجسم می‌ساختند. اوایل، همه‌ی مردم آن جوان را به چشم یک فرد لاط و بی‌دین نگاه می‌کردند. اما کم‌کم جوانها و نوجوانها جذب صحبت‌های او شدند. حتی بعضی از میانسالها هم پایشان به سینما کشیده شده بود. فقط از ترس نگاه‌های تحقیرآمیز، تمایل خود را بروز نمی‌دادند. مخصوصاً از سرزنش افرادی که تازگی با انقلاب آشنا شده بودند و صحبت از دین و ایمان می‌کردند، بیم داشتند.

ابراهیم و حسن به انتهای کوچه رسیدند. در مقابلشان جنگل وسیع و تپه‌های سرسبز به چشم می‌خورد. بی‌بی هنوز همراهشان بود. اگر چاره داشت با آنها شویا می‌رفت. ابراهیم به عقب نگاه کرد و گفت: «مامان تو دیگه برگرد!». مادر ایستاد و به آنها چشم دوخت. الاغ راه مزرعه را در پیش گرفت. یک راه پاکوب و باریک که از کنار مزارع عبور می‌کرد. الاغ آن راه را به خوبی بلد بود. آنها از تیررس نگاه مادر دور شدند. کناره‌های راه پر از علفهای هرز بود. الاغ گاهی سرش را به زمین نزدیک می‌کرد و یک دهان علف از کنار راه بر می‌داشت. حسن لجش می‌گرفت و با چوبی که در دست داشت ران الاغ را سیخ می‌کرد. الاغ گوشها را تیز کرده و چند متری به تندی می‌رفت و دوباره سرش را به علفها نزدیک می‌کرد.

زمین قربان در کنار جنگل روی یک تپه قرار داشت. در آن سه سالی که قربان در شرکت ذغال‌سنگ کار می‌کرد ابراهیم کار زراعت را خوب یاد گرفته بود. فقط شخم زدن را بلد نبود که آن هم با تراکتور انجام می‌شد. از وقتی

تراکتور آمده بود کمتر کسی زمینش را با اسب یا گاو شخم می‌زد. هرچند ابراهیم بچه بود اما قربان او را به گونه‌ای تربیت کرده بود که می‌توانست مثل آدم بزرگ کار کند. انگار از سن و سالش بزرگتر بود. حالا او سعی می‌کرد حسن را هم مثل خودش بار بیاورد. نزدیک مزرعه بودند که خورشید یک روز دیگر شهریور ماه را در آسمان طی کرد و به انتهای مسیر خود رسید. در پی آن نسیم ملایمی رد پای خورشید را جارو زد و هرم آن‌را ته‌نشین کرد. وقتی به مزرعه رسیدند هوا گرگ و میش بود. غوزه‌های^۱ رسیده‌ی پنبه شامه‌ی خوکه‌ها را تحریک می‌کرد و آنها را از جنگل به دشت گرگان می‌کشاند. الاغ را کنار پرچین بستند. به سمت تلار^۲ که در وسط مزرعه بود، حرکت کردند. بوی تند بوته‌های گوجه که به صورت خودرو در میان پنبه زار روئیده بود به مشام می‌رسید. فانوس را روشن کرده و یک بار دور مزرعه گشت زدند. همه جای پرچین سالم بود. با خیال آسوده از نردبان چوبی کوچک روی تلار رفتند بالا. سقف تلار از شاخه و برگ پوشیده بود. روی برگ‌ها جاجیم انداخته بودند. مقداری از روستا و دوستان خود صحبت کردند سپس ابراهیم رادیوی جیبی‌ای را که پدرش تازگی خریده بود تا از خبرهای انقلاب آگاه شود روشن کرد و موج آن‌را چرخاند.

«اینجا کلن است...»

«صدای ما را از آمریکا می‌شنوید...»

^۱ - پنبه‌ی ناشکفته که در غلاف باشد.

^۲ - سایه‌بانی به صورت چهارپایه به مساحت حدود چهار یا پنج متر مربع که روی آن را با شاخه و برگ می‌پوشانند. روزها از سایه‌اش استفاده می‌کنند و شبها روی آن می‌خوانند. در جاهای دیگر این سایه‌بان کومه نامیده می‌شود.

«اینجا مسکو است ...».

هر کدام چیزی می‌گفتند. یکی ترانه پخش می‌کرد. یکی اخبار می‌گفت. یکی تحلیل داشت. حسن گفت: «بی‌بی سی رو بگیر!».

ابراهیم انگشتش را جلو بینی برد و گفت: «ه-ی-س ...! آهسته».

- واسه‌ی چی؟ توی مزرعه که کسی نیست.

- مگه بابا نگفت هر جایی ممکنه جاسوس باشه.

صدای رادیو کم بود و فقط خودشان می‌شنیدند. رادیو بی‌بی سی اخبار داشت.

«امروز چند شهر ایران ناآرام بود...!»

لحظه‌ای بعد ابراهیم رادیو را خاموش کرد و هر دو به پشت دراز کشیدند. در چشم‌انداز نگاهشان آسمان صاف و پرستاره دیده می‌شد. خنکای لطیفی پوست بدنشان را نوازش می‌کرد. ابراهیم در فکر فرو رفته بود. حسن سکوت را شکست:

- تو می‌دونی خمینی کیه؟

- من که نه. ولی بابا می‌گه روحانیه. می‌گه شاه از کشور

بیرونش کرده. مردم بهش می‌گن آقا.

- مگه شاه آدم بدیه؟

- حتماً بده که مردم تظاهرات می‌کنن.

- حالا می‌خواد چی بشه؟

ابراهیم پاسخی نداشت و موضوع را عوض کرد.

- نگاه کن آسمون چقدر قشنگه! ستاره‌ها بیدارن. چشمک

می‌زنن؛ می‌بینی؟

حسن با تمام صداقت و صمیمیت یک بچه روستایی گفت: «آره! کاش منم ستاره بودم! اون بالا سوسو می‌زدم و همه جا رو تماشا می‌کردم.»

حسن درحالی که غرق تماشای ستارگان بود چشمهایش سنگین شد و لحظه‌ای بعد خواب رفت. ابراهیم سرپا ایستاد. صدای های و هوی او در مزرعه پیچید. متقابلاً صداهایی مشابه از مزارع مجاور پاسخ آمد. دلش گرم شد و دراز کشید. فردا صبح نیش آفتاب به سمت منزل روانه شدند. نرسیده به روستا از دور خانمی را دیدند که به سمت آنها می‌آمد. حسن با خنده گفت: «مامان دلواپس شده.»

۴

آسمان ابری بود. عنقریب باران دانه بزند. قربان بار هیزم را از روی الاغ برداشت و در گوشه‌ی حیاط روی هیزمهایی که قبلاً آورده بود تلنبار کرد. هوا رو به سردی می‌رفت. به زودی یک زمستان بسیار سخت از راه می‌رسید. وضعیت کشور بحرانی بود. هر روز تعدادی از بانکها، سینماها، ادارات و شرکتهای دولتی و خصوصی به آتش کشیده می‌شدند. اعتصابها هر روز گسترده می‌شد. صفهای طولیلی از پیت نفت جلو شعبه‌ها و عرضه‌ی قوطیهای روغن نباتی و پودر و صابون و غیره به قیمت گزاف در نقاط ورودی و خروجی شهرها نشان از کمبود و احتکار مایحتاج عمومی داشت. کمبود نفت در شهرها کاملاً مشهود بود چه برسد به روستاها آن‌هم روستای قَرْن‌آباد که در حاشیه‌ی جنگل قرار داشت.

قربان شروع کرد به خرد کردن هیزمها. هر کدام به اندازه‌ی بیست تا سی سانت که داخل بخاری فلزی جا شود. حسن هیزم شکسته‌ها را بغل می‌کرد و می‌برد داخل انبار. اوضاع نابسامان کشور، زندگی معیشتی قربان را تهدید می‌کرد. او از یک‌سو نگران بود که اگر دامنه‌ی اعتصاب به شرکت ذغال‌سنگ کشیده شود، بیکار می‌ماند و از سوی دیگر اعتمادی که به روحانیت انقلابی داشت، نور امیدی در دلش پیدا شده بود که حاضر بود تمام سختیها را

به جان بخرد.

در حالی که تبر را بر فرق کنده‌ی هیزم فرود می‌آورد نگاهی به در انداخت و گفت: «چرا ابراهیم نمی‌یاد؟».

حسن زیرچشمی نگاهش کرد. خواست چیزی بگوید اما زبانش را پس کشید. قربان متوجه شد حسن چیزی را مخفی می‌کند به او گفت: «می‌دونی ابراهیم کجاست؟».

حسن من و من کرد. دلش نمی‌خواست بین او و ابراهیم شکرآب شود. اما وقتی نگرانی پدرش را دید گفت: «رفته گرگان.».

قربان تبر را به زمین عصا کرد و غرید:

- گرگان! توی این شلوغی! کارش چی بود؟

- بابا بهش نگی که من گفتم. رفته تظاهرات.

قربان ابروها را درهم کرد:

- تظاهرات! با کی رفت؟

حسن نگاه خود را به زمین دوخت. از اینکه ابراهیم را لو داد پشیمان شد. اما چاره‌ای نداشت باید ادامه می‌داد.

- با دوستاش. این بار اولش نیست. قبلاً هم رفته بود.

قربان زیر لب غرولند کرد.

- خدا به خیر کنه! اگه تیراندازی بشه چی؟ کار به جایی

رسیده که بچه‌های ده یازده ساله هم به رژیم اعتراض

می‌کنن.

همان‌طور که پیش خود ناراحتی می‌کرد ناگهان صدای بوق شیپوری

مینی‌بوس توی روستا پیچید. فوری به داخل کوچه رفت و به سمت میدان روستا حرکت کرد. از پیچ کوچی که گذشت مینی‌بوس در تیررس نگاهش قرار گرفت. به آن خیره شد. جلو مینی‌بوس شلوغ بود. عده‌ای پیاده و عده‌ای سوار می‌شدند. چشمش که به ابراهیم افتاد خیالش آسوده شد. همانجا ایستاد و به ابراهیم نگاه کرد. ابراهیم هر چند بیچگانه اما با اطمینان گام بر می‌داشت و جلو می‌آمد. قربان ابتدا قصد داشت او را تویخ کند ولی به ذهنش رسید اگر تقصیری در کار باشد مقصر خودش است. اگر خودش در منزل طرفداری از انقلاب نمی‌کرد، ابراهیم برای تظاهرات تشویق نمی‌شد. کم‌کم نرم شد و سرش را پایین انداخت.

ابراهیم وقتی دید پدرش منتظر او ایستاده، ترسید. با خود فکر کرد چه پاسخ بگوید. یک‌لحظه به ذهنش رسید که بگوید: «منزل دوستش درس می‌خوانده.»

اما این برایش قانع کننده نبود. در دل گفت: «بهتره راستش رو بگم. پدرم دیگران رو برای شرکت در راهپیمایی تشویق می‌کنه من که پسرشم جای خود داره. کاش اجازه می‌گرفتم!» نزدیک شد.

- سلام بابا!

- سلام پسرم اومدی؟

دستی بر سرش کشید. خیال ابراهیم راحت شد که بازخواستی در کار نیست. از در که داخل شدند، حسن دوید توی اتاق.

- مامان! مامان! ابراهیم اومد.

بی‌بی بیرون آمد. روی سکو ایستاد و تشر زد.

- تو که ما رو کشتی! کجا بودی؟
- اگه راستش رو بگم دعوا نمیکنی؟
قربان با مهربانی گفت: «نه پسر جان! همیشه راست بگو تا کسی دعوات
نکنه.»

- رفتم شهر.
بی بی پر خاش کرد:
- شهر برای چی؟
ابراهیم سرش را بالا کرد:
- رفتم تظاهرات.
- خدا مرگم بده. پدرت کم بود تو هم اضافه شدی؟
قربان گفت: «پسرم تو هنوز کوچکی. این کارا برات زوده. توی
راهپیمایی ممکنه تیراندازی بشه و مردم فرار کنن اون موقع زیر دست و پا
می مونی. جایی رو هم بلد نیستی.»
- من که تنها نیستم. چند نفریم. عباس^۱ همه جا رو بلده.
بی بی پرسید: «عباس کیه؟»
- پسر حاج باقر نقوی.
قربان گفت: «اشکالی نداره برو! فقط مواظب خودت باش!

^۱ - عباس علی نقوی که بعداً عضو سپاه پاسداران شد و در کردستان به شهادت رسید.

۵

داخل حیاط مدرسه‌ی فرهنگ «آهنگرمحله» بچه‌ها مثل مور و ملخ در هم می‌لولیدند. به جز بچه‌های آهنگرمحله از سه روستای دیگر نیز به آنجا می‌آمدند و دختر و پسر به صورت مختلط درس می‌خواندند.

در مدت هفت ماهی که در آن مدرسه بودند، همه‌ی بچه‌ها به خصوصیات یک‌دیگر آشنایی پیدا کردند. قبل از بیست و دوم بهمن عده‌ای شاه‌دوست و عده‌ای انقلابی بودند. گاهی هم با همدیگر گل‌آویز می‌شدند. ولی بعد از بیست و دوم بهمن شاه‌دوستها دیگر چنگ و دندان نشان نمی‌دادند.

قرن‌آباد مدرسه‌ی راهنمایی نداشت. از قرن‌آباد تا آهنگرمحله حدود سه کیلومتر بود. ابراهیم با دوستانش هر روز آن مسیر را پیاده طی می‌کردند. آنها احساس می‌کردند که بزرگ شده‌اند و می‌توانند در مقابل رفتار دیگران عکس‌العمل نشان دهند. ابراهیم که خود را از طرفداران انقلاب می‌دانست می‌خواست در مقابل پسری که مزاحم یکی از دخترها شده بود، عکس‌العمل نشان دهد. یکی از دوستانش به نام گرزین خرید:

- چکار می‌کنی ابراهیم! باز می‌خواهی شاه‌دوستا رو جمع کنه بریزه روی سرت.

- نترس! دیگه جرأتش رو نداره. دیگه رژیم عوض شده.

- اون خیلی شرّه! یادته اون روز که عده‌ای رو برده بودن شهر که واسه‌ی شاه شعار بدن اونم با یک چوب بلند همراه باباش رفته بود.
- آرّه! فلکه‌ی شهرداری شعار می‌دادن جاوید شاه؛ با اون شعار مسخره‌شون! وقتی دیدن کسی تحویلشون نمی‌گیره فلنگ رو بستن. الان اگه بهش بگی لجش می‌گیره.
- ولش کن ابراهیم! از وقتی شاه فرار کرده از شرّ دعواهاش راحت شدیم. حالا دوباره می‌خوای دعوا راه بندازی؟
- نمی‌خوام باهاش دعوا کنم. با زیون خوش بهش می‌گم.
- پسر خاطی را کشید کنار:
- ببینم اگه یکی مزاحم خواهرت بشه چه می‌کنی؟
- پسر خاطی ابرو در هم کشید. چهره‌اش قرمز شد.
- داغونش می‌کنم.
- درسته. حالا مثلاً اگه دختری رو که متلک گفتی خواهرت بود، اون وقت چه انتظاری داشتی؟
- پسر خاطی سرش را انداخت پایین. لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «معذرت می‌خوام!».
- بعد از آن پسر خاطی رابطه‌ی دوستی با او برقرار کرد.

۶

اواخر خرداد ماه بود. مدرسه‌ها تعطیل شده بودند. هوا شرجی و به شدت دم کرده بود. نفس به سختی بالا می‌آمد. دانه‌های عرق بی‌اختیار روی صورت آدمی وول می‌خورد. زندگی در منطقه‌ی گرگان برای قربان و خانواده‌اش سخت شده بود. وقت آن رسیده بود که چون سنوات گذشته به ناحیه‌ی کوهستانی روستای خوش آب و هوای چهارباغ^۱ کوچ کنند.

یک ساعت دیگر وانت نیسان برای حمل وسایل آنها می‌آمد. بی‌بی اثاثیه را جمع و قربان آنها را بسته‌بندی می‌کرد. بچه‌ها هر کدام مشغول کاری بودند. حسن و فاطمه به مادر کمک می‌کردند. ابراهیم سبد در دست داشت و می‌خواست مرغ و خروسها را بگیرد. مرغ اما بدقیلقی می‌کرد و رضایت نمی‌داد آنجا را ترک کند. انگار دل‌بسته‌ی آواز قورباغه‌های شالی‌زار و غازها و اردکهای رودخانه قَرْن‌آباد بود. شاید هم از صدای گاوها و گوسفندان که هنگام صبح روستا را پر می‌کرد، لذت می‌برد و یا اینکه عطر دل‌انگیز شالی‌زار و بوی جنگل شامه‌اش را نوازش می‌داد. هر چه بود تا ابراهیم نزدیکش شد پا به فرار گذاشت. ابراهیم دنبالش کرد. مرغ در حالی که به این سو و آن سو می‌دوید با جیغ و فریاد طلب کمک کرد. قربان و دیگر اعضای خانواده بیرون آمده و از روی سکو به آن دو نگاه کردند. دانه‌های عرق مثل باران روی صورت ابراهیم

^۱ - یکی از روستاهای بیلاقی و خوش آب و هوای استان گلستان که در پنجاه کیلومتری جنوب گرگان و در منطقه شاهکوه قرار دارد.

سُر می خورد. ابراهیم به نفس نفس افتاد اما مرغ تسلیم نشد. حسن از خنده ریشه رفت. سر و صدای مرغ همسایه‌ها را خبردار کرد. ابراهیم هم چنان با سماجت در پیاپی می‌دوید. مرغ از این گوشه به آن گوشه می‌پرید. گرد و غبار همراه با پره‌های نرم او در هوا پخش شد. مرغ بدو ابراهیم بدو. انگار هیچ‌کدام قصد نداشتند موضع خود را تغییر دهند. مرغ چندبار طول و عرض و شمال و جنوب حیاط را با سرعت طی کرد. ابراهیم مثل اجل مُعَلَّق در پیاپی می‌دوید. کم‌کم مرغ خسته شد و در گوشه‌ای کِز کرد. ابراهیم آن‌را در چنگ گرفت. حسن با خوشحالی فریاد زد:

- گرفتش.

قربان در دل ابراهیم را تحسین کرد. حالا منتظر بود که چه برخوردی با مرغ می‌کند. او کارهای ابراهیم و حسن را کاملاً زیر نظر داشت و از هر عملی که انجام می‌دادند برای خودش نتیجه‌ای می‌گرفت.

بی‌بی با نگرانی به قربان گفت:

- برو ازش بگیر! نکنه کنکش بزنه!

مرغ با نگاهی التماس‌آمیز به ابراهیم خیره شد. ابراهیم همان‌طور که مرغ توی بغلش بود، روی زمین نشست. سینه‌ی مرغ بالا و پایین می‌شد. انگار دلش از جا کنده شده بود. ابراهیم وقتی نفسش جا آمد، دست نوازش بر سر مرغ کشید و آن‌را بوسه زد. سپس از جا بلند شد و قبل از اینکه آن‌را داخل سبد بیندازد به سمت حوض آب رفت و نوک مرغ را به آب نزدیک کرد.

قربان در حالی که خنده‌ی ریزی توی چهره‌اش نشسته بود دوباره داخل اتاق رفت و به کار خود مشغول شد.

۷

در حالی که خانواده‌اش در روستای چهارباغ به سر می‌بردند او تعطیلات آخر هفته به روستا نرفت؛ بلکه برای اجاره کردن خانه در شاهرود، اقدام کرد. پیروزی انقلاب خیلی چیزها را برایش روشن کرده بود. حالا می‌دانست چرا تا به حال تلاشهای بی‌ثمر بوده است. حالا می‌فهمید اگر دستگاه حاکمیت فاسد باشد تلاشهای فردی نتیجه‌ی چندانی ندارد. بنابراین فقر اقتصادی خود را نتیجه‌ی فساد و بی‌کفایتی رژیم شاه می‌دانست. تصمیم گرفت حالا که حکومت دلخواهش روی کار آمده زندگی جدیدی را شروع کند. به همین خاطر گذشته‌ها را فراموش کرد و از روستا و تعلقات آن دل کند و در کوچه پس کوچه‌های خیابان مزار در پی خانه‌ای ارزان قیمت بود. حالا دیگر از فضای فرهنگی شهر گریزان نبود؛ بلکه آن‌را محل رشد و تعالی می‌دانست. می‌خواست فرزندانش از امکانات تحصیلی شهر استفاده کنند تا افراد مفیدی برای نظام اسلامی واقع شوند. دوست داشت بیشتر در کنار فرزندانش باشد و آنها را به بهترین وجه تربیت کند.

بعد از چند روز پرس و جو دو تا اتاق در خیابان مزار اجاره کرد و خانواده‌اش را اواخر شهریور از قَرْن‌آباد به شاهرود کوچ داد. ابراهیم را در

مدرسه‌ی راهنمایی کورش^۱ و حسن را در دبستان خاقانی^۲ ثبت نام کرد. دیگر خیالش راحت شد که خانواده‌اش در کنارش هستند. اما کوچ کردن از روستا به شهر شرایط جدیدی را برایش رقم زده بود. حالا می‌دید نیازهایش چقدر زیاد است. از لوازم زندگی فقط دو تا نمد و یک فرش حصیری به اضافه‌ی مقدار ناچیزی ظرف و ظروف داشت و در زندگی‌اش از وسایل برقی خبری نبود. تهیه لوازم زندگی و اجاره‌ی خانه، خودش کمرشکن بود چه برسد به این‌که «نورمحمد» از قَرُنْ آباد برای رقیه به خواستگاری آمده بود و به توافق رسیده بودند. حالا باید جهیزیه‌ی رقیه را هم می‌خرید. علاوه بر آن ابراهیم و حسن کیف و کفش می‌خواستند و فاطمه و حسینعلی که بعد از حسن دنیا آمده بودند، پوشاک. خودش را برای مبارزه‌ی سر سخرانه با مشکلات آماده می‌کرد که ناگهان خبر تکان دهنده‌ای مثل زلزله کشور را لرزاند.

جنگ شروع شد!

خبر با آب و تاب روی زبانها می‌چرخید:

- چند تا شهر رو بمباران کردن.

- تهران هم.

- سومار و نفت شهر رو گرفتن.

- سوسنگرد و بستان هم اشغال شد.

قربان مانده بود چه کار کند. از تبعات جنگ می‌ترسید؛ کمبود و

گرانی، کشتار و دربدری. اینها مشکلاتش را دو چندان می‌کرد. کمر همت را

^۱- اکنون مدرسه‌ی راهنمایی شهید مسگریان است.

^۲- آن دبستان تخریب و جای آن مصلا‌ی نماز جمعه احداث شد.

بست. خودش را دو شغله کرد. در محل کارش که شهرک‌سازی شرکت ذغال سنگ بود کارهای بنایی و کاشی‌کاری را یاد گرفته بود. هم در محل کارش اضافه‌کار می‌ایستاد و هم خارج از شرکت کار می‌گرفت.

ابراهیم و حسن موقعیت او را زیر نظر داشتند و از کمترین خواسته‌ی خود چشم‌پوشی می‌کردند هر چند به روی خود نمی‌آوردند ولی قربان متوجه می‌شد. مخصوصاً آن‌روز که می‌خواستند برای ابراهیم لباس زمستانی بخرند.

داخل چندمین مغازه شدند. انواع و اقسام کاپشن، اورکت و شلوار روی چنگه‌ها آویزان بود. هر بدسلیقه‌ای می‌توانست یکی از آنها را انتخاب کند. ابراهیم با این‌همه تنوع لباس هنوز نتوانسته بود کاپشن مورد نظرش را برای مدرسه بخرد.

قربان و بی‌بی دیگر خسته شده بودند. اگر هر کس دیگر جز ابراهیم همراهشان بود، عصبی می‌شدند. شاید به خاطر صبوری ابراهیم چیزی نمی‌گفتند. ابراهیم هرگز حرف آنها را دو تا نمی‌کرد. هر چه برایش می‌خريدند قبول می‌کرد. اما این‌بار می‌خواست خودش لباس انتخاب کند.

از بعد از ظهر تا نزدیک غروب بیشتر لباس فروشهای «بازار سرپوش» را رفته بودند. ابراهیم تمام کاپشنها را نگاه می‌کرد. اما وقتی قیمت می‌گرفت از خرید آن صرف نظر می‌کرد. قربان می‌گفت: «هر کدوم رو که می‌خوای انتخاب کن. با قیمتش کاری نداشته باش!»

ابراهیم سرش را پایین می‌انداخت و چیزی نمی‌گفت. توی این مغازه نیز وقتی قیمت کاپشنها را پرسید، آهسته طوری که پدر و مادرش متوجه نشوند گفت: «بخشید آقا! ارزون‌ترش رو ندارین؟».

فروشنده نگاه معنی داری به او انداخت و پاسخ داد: «ارزون تر از اینا نه. می تونین برین جای دیگه.»

ابراهیم به بی بی و قربان گفت: «اذیت شدین، ببخشین! لباسهاش مناسب نیست. یک مغازه دیگه بریم قول می دم یکی رو قبول کنم.»

قربان و بی بی با بی حوصلگی همراه او راه افتادند. هنوز از مغازه خارج نشده بودند که فروشنده گفت: «آقا پسر برگرد! بیا این کاپشن رو ببین!»

جلو رفت. فروشنده از زیر طبق لباسها یک کاپشن را از داخل پلاستیک بیرون آورد و گفت: «این کاپشن، هم اندازهات می شه و هم قیمتش ارزونه. فقط یک عیب کوچک داره.»

برق شادی در چشمان ابراهیم دوید. با خوشحالی گفت: «باشه. عیبش چیه؟»

- ببین! پشت شونه اش زیر اتو سوختگی پیدا کرده یک وصله ی کوچولو بهش زدن. دست دوم نیست اما تو ذوق می زنه.

ابراهیم کاپشن را تن کرد. جلو آینه ایستاد و گفت: «خیلی خوبه! همین رو می گیرم.»

قربان با ناراحتی گفت: «از صبح ما رو این طرف و اون طرف کشوندی که قیمتش ارزون باشه. من که گفتم با قیمتش کاری نداشته باش. نه آقا یکی از سالماش بیار!»

ابراهیم گفت: «بابا خواهش می کنم اجازه بده همین رو بگیرم!»
قربان نگاهی به بی بی انداخت. بی بی گفت: «تو دیگه بزرگ شدی.»

چهارده سالته. باید شیک باشی. این وصله پینه دارا مال افراد سن بالا یه. مثل من و بابات.»

ابراهیم اما انگار گوشش به این حرفها بدهکار نبود. پا را توی یک کفش کرد که من همین کاپشن را می‌خواهم. کاپشن را توی پلاستیک گذاشت و زیر بغل کرد و به فروشنده گفت: «آقا دستت درد نکنه. همین رو گرفتم.»

قربان از درون گر گرفت دیگر خجالت کشید به او نگاه کند. وقتی می‌خواست به فروشنده پول بدهد گفت: «چرا ملاحظه من رو می‌کنی پسر؟ درسته یک کارگرم اما به خوبی از پس زندگی برمی‌یام.»

فروشنده در حالی که پول را می‌شمرد گفت: «قدر این‌طور بچه رو باید دونست. خوش به حالتون!»

هر چند قربان در دلش رفتار ابراهیم را منطقی می‌دانست اما غرورش اجازه نمی‌داد آن‌را بروز دهد.



قربان از اینکه ابراهیم و حسن مردانه کمکش می‌کردند، خستگی حالی‌اش نبود. اگر کمک آنها نبود به این زودی نمی‌توانست ساختمان خود را سرپا کند. همان موقع که حقوق عقب مانده‌اش را (حقوق و پاداشی که بعد از انقلاب به آنها داده می‌شد.) از شرکت گرفت، متوجه شد سازمان زمین شهری به خانواده‌های بیشتر از شش نفر زمین مسکونی می‌دهد. فوری ثبت نام کرد و خیلی زود در شهرک انقلاب زمین گرفت. هنوز ساختمانش نیمه‌کاره بود که خود را از مستأجری نجات داد.

کم‌کم زندگی‌اش تا اندازه‌ای رو به راه شد. حالا در خانه‌ی کاه‌گلی خود نشسته بود و به تلویزیون سیاه و سفید چهارده اینچی که روی طاقچه بود نگاه می‌کرد. برنامه‌ی تلویزیون گزارشی از جنگ بود. گزارشگر ادامه داد:

«إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا. بینندگان عزیز! تصاویری که مشاهده می‌کنید بخشی از خاک میهن اسلامی است که به دست توانای فرزندان دلیر و غیرتمندتان از چنگ رژیم بعثی عراق آزاد شده است.»

صدای گزارشگر که مارش جنگی آن‌را همراهی می‌کرد، حماسی و غرورانگیز بود. غروری که هر بیننده‌ای را به وجد می‌آورد. تجهیزات به جا مانده از ارتش عراق یکی پس از دیگری در تلویزیون ظاهر می‌شد. در کنار خاکریز لاشه‌ی چند تانک و نفربر سوخته، آن‌سوتر یک توپوتای ترکش

خورده، پشت سرش یک دستگاه آمبولانس سالم و در پشت خاکریز سنگرهای متلاشی شده‌ی عراق به چشم می‌خورد. در اطراف سنگرها جعبه‌های خالی مهمات و پوکه‌های کوچک و بزرگ و تعداد زیادی کلاه آهنی و پوتین دیده می‌شد. قدری جلوتر در کنار سنگر بتونی فرماندهی عکس صدام زیر پای یک بسیجی نوجوان مجاله شده بود. رزمنده‌ی دیگری یک کلاه آهنی را با خنده به سمت عراق شوت می‌کرد. پیرمردی با محاسن سفید بدون توجه به سوت خمپاره که هر از گاهی شنیده می‌شد با مشک خود رزمنده‌ها را آب می‌داد. چند رزمنده‌ی دیگر روی خاکریز ایستاده و با خوشحالی در مقابل دوربین انگشتان خود را به علامت پیروزی بالا بردند.

او با ولع به تلویزیون خیره شد. گزارشگر هم چنان رجز می‌خواند:

«إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَأَنَّهُمْ بُنْيَانٌ
مَرصُوصٌ»^۱

او از رشادتها و ایثارگریهایی که رزمنده‌ها در عملیاتهای نیمه‌ی اول سال شصت و یک از خود نشان داده بودند، سخن می‌گفت. در آن چند ماهی که از سال می‌گذشت جنگ در اوج التهاب قرار داشت و همه‌جا سخن از جنگ بود.

آغاز سال شصت و یک، به جای سرنا و دهل با صدای رگبار مسلسل همراه بود. درست در همان دقایق اولیه‌ی بامداد یکم فروردین، عملیات بزرگ فتح المبین با رمز «یا زهرا!» در منطقه‌ی جنوب شروع شده بود. بلافاصله در

^۱ - خداوند کسانی را که مانند سد آهنین صف بسته و در راهش قتال می‌کنند دوست می‌دارد. سوره‌ی صف، آیه‌ی ۴.

اردیبهشت ماه عملیات بی نظیر بیت المقدس با رمز «یا علی ابن ابیطالب!» که آزادی خرمشهر را در بر داشت انجام شد؛ بعد از آن عملیات رمضان در شرق بصره و اخیراً هم عملیات ثارالله در قصرشیرین. این کارنامه‌ی چندماهه‌ی رزمنده‌ها بود که گزارشگر تلویزیون روی آن مانور می‌داد.^۱

قربان چنان جذب برنامه‌ی تلویزیون بود که متوجه‌ی اطراف خود نمی‌شد. بی‌بی با نگرانی به او خیره شده بود. او خوب می‌دانست در فکر شوهرش چه می‌گذرد. از مدتها قبل این ذهنیت را داشت که دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد و همسر یا فرزندانش به جبهه خواهند رفت. خصوصاً وفاداری آنها به امام و حضورشان در بسیج و صحنه‌های انقلاب این ذهنیت را قوی‌تر می‌کرد.

دلش هزار راه می‌رفت و به خیلی چیزها می‌اندیشید. به گلوله‌ها و ترکشهایی که هرگز آنها را ندیده ولی داغ و نشان آنها را بارها و بارها در پشت جبهه مشاهده کرده بود؛ به هواپیماهایی که افسار گسیخته بر فراز شهرها جولان می‌دادند؛ به بمبهایی که از دل آسمان سرازیر می‌شد و منازل مسکونی را نشانه می‌رفت؛ به کودکان زیر آوار مانده؛ به مادرانی که در پی تابوتها شیون می‌کردند و به خیلی چیزهای دیگر. وقتی به پیامدهای جنگ فکر می‌کرد دلش می‌لرزید. اما چاره نداشت باید خود را آماده‌ی هر اتفاقی می‌کرد. در همان حال اطلاعیه‌ی سپاه پاسداران روی صفحه تلویزیون ظاهر شد. قربان نفس را در سینه حبس کرد تا به متن اطلاعیه خوب توجه کند.

^۱ - کلیه‌ی اطلاعات مربوط به زمان، مکان و اهداف عملیاتها از کتاب کارنامه‌ی عملیات سپاهیان اسلام در هشت سال دفاع مقدس و اطلس جنگ ایران و عراق استفاده شده است.

«جوانان غیور ایران! رزمنده‌ها سلحشور! اینک جبهه‌های حق علیه باطل برای صیانت از عزت و شرف و برای پاسداری از خون شهدا حضور شما را طلب می‌کند. برای ثبت نام و اعزام به جبهه هر چه سریع‌تر به مراکز بسیج محل سکونت خود مراجعه کنید. اجرکم عندالله!»

به دنبال آن صدای آهنگران همراه با تصویر رزمندگانی که صف در صف عازم جبهه‌ها بودند پخش شد:

با نوای کاروان

بار بندید هم‌رهان

این قافله عزم

کرب و بلا دارد ...

دل قربان در تب و تاب افتاد. می‌پنداشت آهنگران چاوش می‌خواند و او نه با گوش بلکه با دل آن‌را می‌شنود. دلش می‌خواست همان لحظه خانه و زندگی را رها کرده و به سوی جبهه روانه شود. رفتن به جبهه چیزی بود که از ابتدای جنگ ذهنش را مشغول کرده بود. احساس می‌کرد که بدهکار است و باید دین خود را ادا کند.

هر روز که از جنگ می‌گذشت این احساس قوت می‌گرفت. خصوصاً وقتی شهید می‌آوردند نمی‌توانست راحت باشد. از درون خود را سرزنش می‌کرد. هر بار که می‌خواست برای جبهه ثبت نام کند، تعهد خانواده مثل زنجیر پایش را به بند می‌کشید. با خود کلنجار می‌رفت:

«کجا می‌خوای بری مرد! پس زن و بچه‌ات چی می‌شن؟»

توی این شهر غریب به کی پناه ببرن؟ جبهه‌ی تو سیر کردن شکم اوناست. اگه رفتی و شهید شدی چی؟»

به دنبال آن هزار تا اگر در ذهنش ردیف می‌شد. سعی می‌کرد برای هر یک پاسخ و یا دلیل قانع کننده‌ای پیدا کند. دفاع از اسلام، دفع تجاوز دشمن، حکم ولی فقیه که جنگ را در رأس امور می‌دانست، جهاد در راه خدا، زندگی با عزت و شرافت، اینها چیزهایی بود که در فکر او تجزیه و تحلیل می‌شد و در نهایت به خود می‌گفت:

«آیا این دلایل کافی نیست؟ پس چرا معطلی؟ این گوی و

این میدان.»

اکنون دلش چنان کنده شده بود که به تمام افکار متناقض خود پایان داد و تصمیم خود را گرفت. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مانعش باشد. تلویزیون را خاموش کرد. کمی توی اتاق قدم زد و جلو پنجره ایستاد. به بیرون نگاهی انداخت. دو تا کبوتر سفید توی آسمان چرخ می‌زدند. آن قدر آنها را تماشا کرد تا اینکه روی دیوار حیاط نشستند.

حسینعلی، پسر کوچکش در حیاط مشغول خاک‌بازی بود. ابراهیم و حسن لباس پوشیده و می‌خواستند از منزل خارج شوند. نگاهی به قد و قامت آنها انداخت. هر چند نوجوان کم سن و سال بودند ولی مثل نهالی که در فصل بهار به سرعت رشد می‌کند، قد کشیده و به سمت آسمان خیز برداشته بودند. از نگاه کردن به آنها لذت می‌برد. به نظرش می‌آمد که آنها خیلی بزرگ شده‌اند. یک‌لحظه تصویر رزمنده‌ها کم سن و سالی که در تلویزیون دیده بود، در ذهنش مجسم شد. با آنکه بارها در پایگاه بسیج محله آنها را در لباس بسیجی

دیده بود اما هرگز قد و قواره‌ی آنها را در خور جبهه نمی‌دانست. حالا انگار داشت به دو تا رزمنده نگاه می‌کرد. به دنبال آنها از اتاق خارج شد. روی سکو ایستاد و در حالی که به آنها خیره شده بود در دل گفت:

«راستی راستی بزرگ شدین. من رو باش که فکر می‌کنم هنوز همون بچه‌های قد و نیم‌قد هستین که توی کوچه‌های روستای قَرْن‌آباد بازی می‌کردین! چقدر زود گذشت. توی این چندسال هر سختی رو به دل و جون خریدم تا پر و بال بگیرین. حالا برای خودتون مردی شدین. ولی جنگ چی! این روزا جنگ مثل طوفان، بی‌رحمانه هم سن و سالای شما رو توی جبهه پرپر می‌کنه. اگه شما... نه! شما نه! مگه من مُردم؟ خودم می‌رم جبهه تا شما آسوده باشین.»

گویا همه‌چیز برای آزمایش او فراهم بود. وقت آن رسیده بود که عملاً پیرو امام حسین علیه‌السلام باشد. اما قبول این واقعیت که فرزندانش را بفرستد جبهه برایش خیلی سخت بود. حتی فکر این هم آزارش می‌داد. به همین خاطر خودش برای رفتن جبهه پیش‌قدم شد. گویا در دنیا هیچ‌چیز عزیزتر از آنها برایش نبود. به قول خودش پانصد تکه فولاد را با دستش خرد کرده بود تا آنها به آن سن و سال برسند. با آنکه خودش آنها را تشویق می‌کرد که در بسیج محله فعالیت کنند اما ترسی مرموز یک نگرانی پنهانی را در دلش پرورش می‌داد. شاید ترس او به خاطر آرزویی بود که در نوجوانی کرده بود. همان‌طور که به ابراهیم و حسن نگاه می‌کرد، لحظه‌ای در فکر فرو رفت:

«بچه‌های هیأت پشت در پشت در مسجد قَرْن‌آباد نشسته

بودند. حاج آقا فاطمی روضه‌ی حضرت علی اکبر می‌خواند. صدایش از بلندگوی مسجد توی روستا می‌پیچید. او که جوان هفده و هجده ساله بود به ستون مسجد تکیه داده بود. روضه‌ی حاج آقا به اوج خود رسید. چراغها را خاموش کردند. صدای حزن‌آلود روحانی با ناله‌ی مردم در هم آمیخت. برخی با دست به پیشانی می‌زدند. بعضیها زیر چشمی نگاهشان به آشپزخانه بود. او حس عجیبی پیدا کرد. برخلاف شبهای گذشته اصلاً گریه‌اش نگرفت. گویی هیچ صدایی را نمی‌شنید؛ نه صدای روحانی و نه ناله‌ی مردم را. انگار زمان برایش به عقب برگشت. فضای عاشورا را حس کرد؛ یورش سپاهیان یزید، رشادت یاران حسین، تشنگی اطفال. در دل آرزو کرد کاش در کربلا بود و فرزندان داشت و آنها را فدای حسین می‌کرد.»

صدای بسته شدن در او را به خود آورد. ابراهیم و حسن از حیاط خارج شدند. حسینعلی که تازه متوجه‌ی کبوترها شده بود، به سمت آنها رفت. دستش را به سوی آنها دراز کرد. مگر دستش می‌رسید! کبوترها پرواز کردند. قربان سرش را برگرداند و داخل اتاق رفت. با دیدن همسر باز هم افکار همیشگی سراغش آمد. همان دلواپسی که مانع جبهه رفتنش می‌شد:

«به‌چی فکر می‌کنی مرد؟ مگه تنهایی که ساک رو برداری و

خداحافظ! پس رضایت همسرت چی؟»

به پشتی تکیه داد. با خود اندیشید که چگونه موضوع جبهه رفتنش را

به همسرش بگوید. نمی دانست چه عکس‌العملی نشان می دهد. ابتدا چیزهایی را به عنوان مقدمه در ذهنش آماده کرد. مثلاً:

«آگه جبهه‌ها رو پر نکنیم هیچ‌جا و هیچ‌کس در امان نیست.»

و یا اینکه:

«هزاران نفری که هر روز عازم جبهه می‌شند خیلی از اونها

همسر و فرزند دارن. منم یکی از اونها.»

اما دید اینها بی فایده است، چون بی بی همه‌ی این چیزها را به خوبی

می دانست. با خود گفت:

«نباید پیش‌داوری کنم. شاید اصلاً مخالفت نکنه! هر چی

خدا بخواد همون می‌شه.»

همسرش هم چنان جارو دستی را روی فرش دست دومی که تازه

خریده بودند می کشید. مرد سکوت را شکست و حرف جبهه را به میان آورد.

۹

یکبار دیگر داخل جیب خود را نگاه کرد که نکند عکس و فتوکپی شناسنامه را فراموش کرده باشد. حال باید تا خیابان اصلی یعنی خیابان راه آهن پیاده می‌رفت. توی آن فاصله هیچ چیز توجه‌اش را جلب نمی‌کرد از بس که آن مسیر را طی کرده بود همه چیز برایش عادی و تکراری بود. حتی اگر چشم‌هایش را می‌بست باز هم راه را درست می‌رفت. در خودش گم شد. فکرش به همه‌جا سرک می‌کشید؛ به جبهه، به آموزش نظامی که شنیده بود فشرده و سخت است، به حرف‌های بی‌بی. روز گذشته وقتی موضوع جبهه رفتن خود را با او در میان گذاشته بود؛ بی‌بی گفته بود:

- انتظار چنین روزی رو داشتیم. می‌دونستم یک روزی این

تصمیم رو می‌گیری. برو! اگه جلو دشمن رو نگیریم خدا

می‌دونه سر مملکت چی می‌یاد؟

حرف‌های بی‌بی تصمیم او را قوی‌تر کرده بود. می‌پنداشت که به کوه استوار تکیه دارد دیگر نه نگرانی از پشت سر داشت و نه ترس از پیش رو. در افق نگاهش همه‌جا روشن و درخشنده بود و هیچ نقطه‌ی مبهمی در فضای ذهنش وجود نداشت. اینکه بعد از مدتها کشمکش با خود، خلاصه موفق شد برای ثبت نام اقدام کند، خودش کار بزرگی بود. در آن دو سالی که از جنگ می‌گذشت، بارها دیده بود هنگام اعزام رزمنده‌ها که مردم با شور و حال خاصی آنها را بدرقه می‌کردند، خیلیها دلشان کنده می‌شد و دوست داشتند

رزمنده باشند و یا اینکه در مجالس شهدا وقتی از جایگاه ارزشی شهید صحبت می‌شد، خیلها دوست داشتند شهید باشند. می‌گفتند چرا ما این جایگاه را نداشته باشیم. ولی وقت ثبت نام که فرا می‌رسید، پاهایشان می‌لرزید و زبانشان بند می‌آمد.

اکنون او به خود می‌بالید که مثل افراد سالوس و ظاهرنا نیست و از ریش و تسبیح برای جلب توجه دیگران استفاده نمی‌کند. با اراده و مصمم گام بر می‌داشت. مطمئن بود در راهی قدم می‌گذارد که هیچ‌کس او را سرزنش نمی‌کند؛ نه حال و نه آینده. چه سالم برگردد و چه شرایط دیگری برایش پیش بیاید. این تفکرات آن‌قدر برایش لذت‌بخش بود که متوجه نشد کی به خیابان اصلی رسیده است. تاکسی کنار او ترمز کرد.

- خیابون مزار

- کجای خیابون مزار؟

- آخر اسفالت. می‌رم بسیج.

راننده نگاهی به او انداخت. مردی با قامت متوسط و با محاسن مشکی

که صداقت روستایی در چهره‌اش دیده می‌شد.

- بسیجی‌ای؟

- اگه قسمت بشه!

- سوار شو!

روی صندلی جلو نشست. حرکت که کردند راننده گفت: «راستش

نمی‌خواستم اونجا برم. بد مسیره. اما چون بسیجی هستی می‌رسونمت.»

دو نفر مسافری که صندلی پشت نشسته بودند با هم بحث و مجادله

می کردند. یکی از آنها نگاهی به پارچه نوشته‌های سیاهی که بر سر در خانه‌ی شهیدی نصب بود انداخت و گفت: «همه‌اش بدبختی! همه‌اش جنگ! نمی‌دونم کی می‌خواد تموم شه!».

- تو که جبهه نمی‌ری چرا نق می‌زنی؟

- آقا من می‌خوام شاد زندگی کنم. نمی‌خوام این پارچه‌های سیاه رو ببینم.

- آگه این پارچه‌های سیاه جلو خونونه‌ها نصب نمی‌شد الان به این راحتی نمی‌تونستی نفس بکشی.

- بابا! خرمشهر که آزاد شد. دیگه چرا صلح نمی‌کنیم. مگه همه‌ی دنیا به ما پیشنهاد صلح نمی‌دن؟

- اولاً صلح نیست و آتش بسه. یعنی بذاریم صدام نفسی تازه کنه. ثانیاً حامیان صدام که همه‌ی دنیا نیستن.

راننده ساکت نشسته بود و گاهی از توی آینه به آنها نگاه می‌کرد. قربان اما درحالی‌که به بحث آنها گوش می‌داد به خیابانها نگاه می‌کرد. آثار جنگ در همه‌جا دیده می‌شد. پارچه نوشته‌ها و دیوارنویسیهایی که سخنان مسؤولین نظام و شعارهای حماسی، روی آنها نوشته بود و حجله‌های مزین به چراغهای رنگین که سر بعضی از کوچه‌ها نصب بود همه و همه، یکی پس از دیگری از مقابل چشمهایش می‌گذشتند. مسافرانی که عقب نشسته بودند میدان مرکزی پیاده شدند. اعلامیه‌های ختم شهدا دور تا دور میدان دیده می‌شد. تاکسی به خیابان مزار پیچید. قدری جلوتر، سر چهار راه مدرسه قلعه، راننده درحالی‌که جلو دو نفر ترمز می‌کرد گفت: «بذار این دو تا یک تومنی رو بر دارم.».

قربان متوجه نشد راننده چه گفت. حواسش به چادر جمع‌آوری کمکهای مردمی بود. بلندگو لحظه به لحظه نیازهای جبهه را اعلام می‌کرد. کودکی قلک به دست به سمت چادر می‌رفت. چند تا خانم داشتند پتو و چراغ تحویل می‌دادند و عده‌ای مواد غذایی را بسته‌بندی می‌کردند.

صندوقی که برای کمکهای نقدی روی میز قرار داشت پر از اسکناس شده بود. مسافرها سوار شدند و تاکسی حرکت کرد. علاقه و اشتیاق او برای ثبت نام دو چندان شد. در انتهای خیابان مزار از تاکسی پیاده شد. از آنجا به بعد که آسفالت نبود باید تا مرکز بسیج پیاده می‌رفت. درختان بلند پارک شهدای محراب روی جاده‌ی خاکی سایه انداخته بود. خنکای لطیفی که از دره شمال پارک، به نرمی به سمت پایین می‌خزید، تن گرما زده‌اش را خنک کرد. جاده‌ی خاکی را در پیش گرفت. قدری جلوتر در سمت راست جاده، جلو در ورودی بسیج لحظه‌ای مکث کرد و نگاهش به پلاکاردی که در آنجا نصب بود گره خورد.

«هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله!»

ناخودآگاه دودی از سینه‌اش برخاست و در گلویش نشست و بدون اینکه خودش بخواد چشمهایش را خیساند. چند نفر دیگر هم برای ثبت نام داخل بسیج بودند. پشت سر آنها ایستاد. دو تا نوجوان که جلو او بودند با هم مزاح می‌کردند.

- پسر جان می‌گم نرو! اگه بری افقی برمی‌گردی ها! حالا از من گفتن. خود دانی.

- کجای کاری عمو؟ از قدیم گفتن بادمجون بم آفت نداره!

حالا این رو از من داشته باش تا ببینیم.

جوان پاسداری که پشت میز نشسته بود، تندتند فرمهای ثبت نام را پر می‌کرد. او درحالی‌که هنوز از شوخی آن دو نوجوان خنده بر لب داشت کنار میز ایستاد و فتوکپی شناسنامه را روی میز گذاشت. جوان از روی فتوکپی توی فرم ثبت نام نوشت. نام و نام خانوادگی: قربانعلی خواجه مظفری، نام پدر: رمضان، تاریخ تولد: ۱۳۲۱. بعد سرش را بلند کرد و گفت: «شغل؟».

- کارگر ذغال سنگ.

- آموزش نظامی دیدی؟

- خیر!

- بسیار خوب! روز هیجدهم شهریور اعزام داریم.

قربان وقتی از بسیج بیرون می‌آمد احساس کرد سبک شده است. نفس راحتی کشید و از خیابان سرازیر شد.

۱۰

ابراهیم کتاب ریاضی اول دبیرستان را در دست داشت و بی‌حوصله آنرا ورق می‌زد. حسن سر به سرش گذاشت: «با این وضع و حالی که داری درس خون نمی‌شی!».

ابراهیم بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: «برو به فکر خودت باش! با این قدت هنوز ابتدایی رو تموم نکردی.».

حسن خندید: «نکنه بابا رفته جبهه ناراحتی؟».

- خب رفت که رفت. خدا به همراهش! این ناراحتی داره؟

- نداره؟ پس بذار بهت بگم.

دستش را جلو برد و با انگشهایش شمرد.

- صبح زود باید بری نون بگیری. از مدرسه که برگشتی باید

پیت نفت رو برداری بری توی صف نفت. کپسول گاز رو

تا سر خیابون باید کول کنی. بازم بگم!

ابراهیم اصلاً به حرفهای او توجه نکرد. حسن هم متوجه شد که

سخنش بیهوده است چون او بهتر از هر کس دیگری می‌دانست ابراهیم از

همان کودکی اهل کار و تلاش بود. هنگامی که در قَرْن آباد زندگی می‌کردند

کودکی بیش نبود که با الاغ از جنگل هیزم می‌آورد. او با گفتن این حرفها فقط می‌خواست بداند ابراهیم به چه چیز فکر می‌کند. ابراهیم هم چنان بی‌جهت کتاب را ورق می‌زد. حسن وقتی دید از این راه چیزی دست‌گیرش نمی‌شود، موضوع را عوض کرد:

- حالا فهمیدم. حتماً سر کلاس نمره نیاوردی. شایدم توی کارگاه مدرسه خرابکاری کردی که پکری!

ابراهیم نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره به کتاب خیره شد. اما حسن دست‌بردار نبود. آخرش هم از زیر زبانش کشید بیرون و فهمید که او هوای جبهه به سرش زده. از اعتراف ابراهیم سوء استفاده کرد و گفت: «تازه رسیدی به فکر من. منم خیلی دلم می‌خواد برم جبهه.»

- مگه جبهه بچه‌بازیه که تو رو ببرن!

آن شب آخرش به این نتیجه رسیدند که فردا با هم به سپاه بروند تا ببینند چه نتیجه‌ای می‌گیرند. فردا از مدرسه که تعطیل شدند طبق قرار جلو در سپاه همدیگر را دیدند. ابراهیم به نگهبانی که جلو در ایستاده بود گفت: «می‌خوایم بریم جبهه.»

نگهبان نگاهی به قد و قامت آنها انداخت. ابروهایش را بالا برد. می‌خواست بگوید برو بازی کن بچه. که زبانش را پس کشید. درحالی که خنده‌ی ملیحی روی لبش نشسته بود، گفت: «هر دوتون؟»

حسن گفت: «آره! با هم می‌ریم.»

نگهبان مکثی کرد و با انگشت یکی از پنجره‌ها را نشان داد:

- برین توی اون اتاقه! اونجا یک برادری نشسته تا بهش

بگین فوری می‌فرستدتون جبهه.

حسن گفت: «مسخره می‌کنی؟».

- خدا نکنه!

با خوشحالی داخل سپاه شدند و رفتند به اتاقی که گفته بود. طولی نکشید با حالت گرفته خارج شدند. نگهبان آن‌قدر به آنها نگاه کرد تا نزدیک رسیدند. سپس با لحن کشیده گفت: «نشد؟ خب اشکالی نداره! جنگ حالا حالا طول می‌کشه. شناسنامه‌تون که بزرگ شد بیاین.».

حسن زیر چشمی به او نگاه معنی‌داری کرد و از سپاه خارج شدند. ابراهیم در فکر بود. حسن چندبار با انگشهایش سالهای عمر خود را شمرد. سپس به ابراهیم گفت: «نگهبان می‌گه شناسنامه‌تون کوچیکه. می‌شه شناسنامه رو بزرگ کرد؟».

ابراهیم خندید:

- خب بعضی این کار رو می‌کنن.

- چه طوری؟

- حالا بریم بعداً بهت می‌گم.

۱۱

چند روزی می‌شد که منطقه‌ی بین سردشت- پاره از چنگ نیروهای کومله و دمکرات آزاد شده بود و پدافند آن‌را ارتش به عهده داشت. هر چند نیروهای ارتش جان بر کف بودند اما حضور بسیجیها روحیه‌ی دشمن را کاملاً در هم می‌ریخت. شرارت دشمنان داخلی و خارجی در کردستان به اوج خود رسیده بود. فضای منطقه چون شب سیاه می‌نمود و دوست از دشمن تشخیص داده نمی‌شد. دشمن در پشت لباس مردم عادی سنگر گرفته بود و برای به دام انداختن نیروهای خودی از هر ترفندی استفاده می‌کرد. هر چیزی ممکن بود تله باشد. در آن شرایط باید نیروهای زبده به کردستان اعزام می‌شدند. قربان یکی از چهارصد بسیجی‌ای بود که از پادگان امام حسن تهران به کردستان اعزام شده بودند. حالا او و ده نفر دیگر به سمت یکی از ارتفاعات سردشت که محل استقرار آنها بود در یک ستون حرکت می‌کردند.

در پادگان امام حسن شنیده بودند: «آگه دست ضدانقلاب به بسیجی یا سپاهی برسه پوستش رو زنده زنده می‌کنن!».

حالا آن خبر مثل گربه‌ی وحشی به ذهنشان پنجه می‌کشید. باید قبل از غروب آفتاب به مقر خود می‌رسیدند. می‌دانستند اگر هوا تاریک شود، حسابشان با کومله و دمکرات است. خطر را در دو قدمی خود احساس می‌کردند. می‌پنداشتند هر لحظه ممکن است از پشت یک خرسنگ و یا کنار بوته، لوله تفنگی بیرون آید. وقتی از زبان یک بسیجی گُرد شنیده بودند که

ضدانقلاب در یکی از روستاهای سردشت عده‌ای از بسیجیهای مازندران را که شب در مسجدی خوابیده بودند، قلع و قمع کرده، موی بدنشان سیخ شده بود. باید هرچه سریع‌تر به یک گروهان از نیروهای ارتشی ملحق می‌شدند.

به‌دامنه‌ی کوه که رسیدند، قربان نگاهی به بالا انداخت. نگاهش تا نوک قله، که مثل خنجر در دل آسمان فرو رفته بود، کشیده شد. پایین‌دست کوه زمین خشک بود ولی بالای دامنه لکه‌های برف به وفور به چشم می‌خورد. انگار کوه پوست پلنگ بر تن داشت. بر گرده کوه سوار شدند. قله خشن و نفس‌گیر بود. کم‌کم خورشید به کوه نزدیک شد. به دنبال آن سایه کوه از ته دره حرکت کرد و حریصانه به سمت بالا خیز برداشت. آنها هم‌چنان نفس زنان خود را بالا می‌کشیدند. سایه‌ی آنها لحظه به لحظه بلند و بلندتر می‌شد. بالاچار سرعت خود را بیشتر کردند. هنوز دم طلایی خورشید روی خط‌الرأس کوه خودنمایی می‌کرد که پا به بلندای قله گذاشتند. خیالشان راحت شد. دیگر احساس خطر نمی‌کردند. انگار ستیغ کوه مثل بره در زیر پایشان رام شده بود. قبل از تاریکی به محل استقرار خود رسیدند.

تکه ابری سیاه و غول‌پیکر از شمال به طرف آنها پیش می‌آمد. سوز و سرما بیداد می‌کرد. در کنار سنگر نیروهای ارتشی مشغول حفر کانال شدند تا موقتاً برای خود جان‌پناهی درست کنند و شب را در آن بگذرانند و فردا صبح سنگر مقاوم برای خود بسازند.

زمین سرسختی نشان می‌داد. دل آسمان گرفته بود. عنقریب بود که بغضش بترکد. هنوز چند وجب بیشتر پایین نرفته بودند که باران دانه زد و زمین را خیس کرد. حال باید علاوه بر مقاومت زمین، لجاجت گلهای

چسبنده‌ای را که پوتینه‌ایشان را سنگین کرده بود، تحمل کنند. باران شدت گرفت و کم‌کم تبدیل به برف شد. باد دانه‌های برف را محکم توی صورت آنها می‌کوبید و چشمه‌ایشان را می‌سوزاند. نه روشنایی وجود داشت نه وسیله‌ی گرما. گودی کانال به اندازه‌ی یک متر رسید. خستگی امانشان را برید. با لباسهای نمدار و پوتینه‌های گل‌آلود نماز خواندند و توی کانال دراز کشیدند. عرض کانال به گونه‌ای بود که باید یک‌پهلوی می‌خوابیدند. صبح که چشمه‌ایشان را باز کردند همه‌جا سفیدپوش بود. یکی دو روز اول به خاطر نبودن امکانات، نداشتن سنگر و از همه مهم‌تر خطرناک بودن منطقه به آنها سخت گذشت اما خیلی زود با مشکلات کنار آمدند. دیگر نه واهمه‌ای از کمبود نیازهای اولیه داشتند و نه بیمی از ضدانقلاب. وقتی برای تأمین جاده‌ی سردشت از قله پایین می‌رفتند، ترسی در دلشان نبود.

۱۲

یک هفته‌ای می‌شد که از جبهه آمده بود. در آن یک هفته منزل آنها رفت و آمد زیاد می‌شد. همسایه‌ها، اقوام و دوستان به دیدنش می‌آمدند. انگار زوار کربلا بود. برخی هم پسران پسران آدرس او را گرفته تا جویای احوال رزمنده‌ی خود باشند.

حالا فرصتی گیر آورده بود تا یک‌بار دیگر عکسهای جبهه‌اش را نگاه کند. با دیدن عکسها خاطرات جبهه در ذهنش مرور می‌شد. یکی از عکسها با بقیه متفاوت بود. به آن که نگاه می‌کرد دلش می‌لرزید و خودش را سرزنش

می‌کرد. اگر آن اتفاق می‌افتاد هرگز نمی‌توانست خودش را ببخشد. او خود را یک بسیجی با انضباط می‌دانست و توقع نداشت اشتباه کند.

آن روز می‌خواستند عکس یادگاری بگیرند. بچه‌ها هر کدام با یک حالت عکس گرفتند. نوبت او رسید. اسلحه‌اش روی رگبار و مسلح بود. فراموش کرد آن را ضامن کند. حالت گرفت. سر اسلحه را روبروی دوربین قرار داد. کسی که عکس می‌گرفت و دو سه تای دیگر در مقابل اسلحه‌اش بودند. یکی از دوستانش گفت: «انگشتت رو روی ماشه بذار!».

این کار را کرد. انگشتش ماشه را لمس کرد. هوش و حواسش به دوربین بود. هر لحظه ممکن بود با شنیدن صدای شاتر دوربین انگشتش را تکان دهد. خیلی خوش شانس بود که این اتفاق نیفتاد.

وقتی عکس گرفته شد یادش آمد که اسلحه‌اش ضامن نیست. رنگش زرد شد. یکی از بچه‌ها پرسید: «چرا رنگت پریده؟».

ماجرای تعریف کرد و مورد سرزنش قرار گرفت.

همانطور که خاطرات جبهه را مرور می‌کرد، بی‌بی داخل اتاق آمد و کنارش نشست. قربان عکسها را کنار گذاشت. حال وقت آن رسیده بود که به حرفهای بی‌بی گوش کند. خیلی دلش می‌خواست سختیایی را که بی‌بی در غیاب او کشیده بود بشنود و از او قدردانی کند. بی‌بی چند تا عکس را برداشت و درحالی که به آنها نگاه می‌کرد، گفت: «چه جاهای پربرفی! خیلی سختی کشیدی نه؟».

- نه به اندازه‌ی تو. خیلی نگران بودم. چطور توی این

شهرک دور افتاده با مشکلات کنار او مدی؟

بی‌بی اما همان‌طور که صبورانه مشکلات زندگی را در غیاب او تحمل کرده و حتی نگذاشته بود بچه‌هایش آنها را احساس کنند، از سختیها و دل‌واپسیهایش لام تا کام صحبت نکرد. فقط گفت: «همین که سالم برگشتی خدا رو شکر می‌کنم.»

قربان نمی‌دانست با چه زبانی از او تشکر کند. مکثی کرد و گفت: «اگه مردانگی شما زنها نباشه هرگز در جبهه پیروز نمی‌شیم.»

رضایت بی‌بی قربان را خوشحال کرد و شیرینی جبهه برایش دوچندان شد. کم‌کم بچه‌ها یکی پس از دیگری از مدرسه آمدند و به جمع آنها اضافه شدند. افراد خانواده انتظار داشتند که از جبهه صحبت کند. او با علاقه شروع کرد به تعریف خاطراتش. حسن و ابراهیم دستها را ستون چانه کرده بودند و چهارچشمی دهان او را نگاه می‌کردند و با ولع به حرفهایش گوش می‌دادند.

- از کجا بگم؟ از دوره‌ی آموزشی در پادگان ۲۱ حمزه؟ از

کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی کردستان؟ از بارش برفهای

پی‌درپی؟ از غذاهای سرد و کنسرو شده؟ از قساوت

نیروهای دمکرات و کومله؟ از کجا؟

آن‌قدر ذهنش پر بود که نمی‌دانست کدام را تعریف کند. ابراهیم

گفت: «از کردستان بگو بابا!».

- ما دو تا سنگر داشتیم؛ هر شش نفر توی یک سنگر. شبها

در سنگر بودیم و روزها برای تأمین جاده‌ی سردشت به

آن‌جا می‌رفتیم. یک نفر برای درست کردن غذا و آوردن آب

که باید از یک کیلومتر پایین‌تر، از ته دره می‌آورد؛ در سنگر

می‌ماند. به کسی که می‌ماند می‌گفتیم خادم‌الحسین.

بچه‌ها به مادر نگاه کردند. لابد می‌خواستند بگویند که مادر هم خادم‌الحسین منزل است. قربان دنبال سخن را گرفت و آنچه را که در کردستان دیده بود برایشان تعریف کرد. وقتی دید ابراهیم و حسن خیلی خوب گوش می‌کنند، بهتر دید خاطره‌ی آن نوجوان ساوهای را هم برایشان بگوید.

بعد از پایان دوره‌ی آموزشی به پادگان امام حسن تهران که ستاد اعزام نیروی منطقه‌ی یک کشور بود رفته بودند. در آنجا نیروهای چند استان که جزو لشکر علی ابن ابیطالب علیه‌السلام بودند به جبهه اعزام می‌شدند. قربان متوجه شد در کنار اتاق فرماندهی عده‌ای جمعند. نزدیک آنها رفت. دید پسر بچه‌ای سیزده چهارده ساله با یکی از فرماندهان بگو مگو می‌کند. فرمانده می‌گفت: «نمیشه برادر! چند دفعه بهت بگم؟ پدرت می‌ره جبهه تو باید برگردی خونه. برو پسر خوب بارک‌الله!».

پسر اشک می‌ریخت و سماجت می‌کرد. وقتی دید فرمانده روی حرف خودش پافشاری می‌کند، نگاهی به پدر خود کرد و گفت: «بابا تو مگه زن نداری؟».

- خب چرا.

- مگه دختر نداری؟

- دارم. برای چی سؤال می‌کنی؟

سپس به فرمانده گفت: «ببین حاجی! مگه زن و دختر او ناموس ما نیستن؟».

فرمانده گفت: «بر منکرش لعنت!».

- نباید از ناموسمون دفاع کنیم؟ ها؟

فرمانده سکوت کرد تا جوابی برایش پیدا کند. صدای همهمه پیچید. انگار رزمندگانی که در آنجا بودند از شیرین‌زبانی آن نوجوان که ته‌لهجه ترکی داشت، خوششان آمده بود. بعضیها می‌خندیدند. برخی اشک شوق در چشمهایشان حلقه زده بود. بعضیها هم غیرتشان گل کرده بود و انگیزه‌شان برای رفتن به جبهه بیشتر می‌شد. وقتی فرمانده حریف زبان او نشد همه با صدای بلند صلوات فرستادند. فرمانده خندید و او را روانه‌ی جبهه کرد.

این خاطره چنان به دل ابراهیم و حسن نشست که ساعتها لذت آنرا در وجود خود حس می‌کردند. قربان این خاطره را که برای آنها تعریف می‌کرد، احساس کرد آنها طوری تحت تأثیر قرار گرفتند که انگار دارند بال در می‌آورند و آماده‌ی پرواز می‌شوند اما نمی‌دانست قصه‌ی طوطی و بازرگان برایشان می‌خواند. شاید همین خاطره باعث شد تا ابراهیم برای ثبت نام جبهه به هر دری بزند.

۱۳

بی بی استکان و قوری چای را داخل سینی گذاشت و نزد قربان آورد. در حالی که داخل استکان چای می ریخت گفت: «ابراهیم سفارش و پیغام داره.»

- پیغامش چیه؟

- هیچی! می گه می خوام برم جبهه.

قربان با خونسردی پاسخ داد: «مگه الکیه؟ در جنگ باید خشن باشی. گاهی پیش می یاد که سر دشمن رو ببری و یا اون رو به رگبار ببندی. اگه این کار رو نکنی اون تو رو می کشه. ولی ابراهیم دل رحم و مهربونه، این کار ازش بر نمی یاد.»

قربان نمی دانست موضوع جبهه رفتن ابراهیم جدی است. فکر می کرد از اینکه ابراهیم و حسن با بچه های جبهه و جنگ در تماس هستند، بی بی نگران آنهاست. بی بی گفت: «هر چه هست تصمیمش رو گرفته. می گه می خوام برم.»

قربان مثل دفعه های قبل گفت: «نگران نباش! نمی برنش. هنوز کوچکه.» بی بی گفت: «اون قدر رفت سپاه تا اینکه برای امدادگری قبولش کردن. حالا هم رضایت نامه می خواد.»

چهره ی قربان تغییر کرد. انگار چیزی که سعی می کرد از آن فرار کند

دامن‌گیرش شده بود. همان چیزی که از مدتها قبل ذهنش را درگیر کرده بود. ابتدا از فکر کردن به آن‌هم وحشت داشت ولی جبهه که رفت نظرش تغییر کرد. هرچند راضی شده بود خودش فرزندانش را به جبهه بفرستد، اما این رضایت فقط در ذهنش شکل می‌گرفت ولی تصمیم برایش سخت بود. سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت. لحظه‌ای گذشت. بی‌بی از سکوت او حوصله‌اش سر رفت و گفت: «چی بهش بگم؟».

قربان سرش را بلند کرد و گفت: «بگو رضایت نامه‌اش رو بپاره امضا

کنم!».

- تو که با جبهه رفتنش مخالف بودی!

- حالا هم برام خیلی سخته، اما مسلمونی که به زبون نیست.

- ولی ابراهیم هنوز بچه است! چطور راضی می‌شی بفرستی‌اش جنگ؟

- دفاع کردن که کوچک و بزرگ نداره. مگه ادعا نمی‌کنیم پیرو حسینیم. پس باید سختی‌هاش رو به جان بخریم. الان معلوم می‌شه شیعه‌ی واقعی کیه.

لحن بی‌بی آمیخته با التماس شد:

- منم اینا رو قبول دارم. مگه با جبهه رفتن تو مخالفت کردم؟ ولی ابراهیم ...

قربان حرف او را قطع کرد:

- نمی‌خواه بره آرپی‌جی‌زن بشه که، می‌ره امدادگری. این

کار از اون برمی‌یاد.

بی‌بی سکوت کرد. قربان استکان چای را برداشت تا آن‌را بنوشد:

- این که سرد شده.

بی‌بی فوری چای را عوض کرد و گفت: «بخور که سرد نشه.»

قربان سعی کرد بی‌بی را متقاعد کند. چای را که نوشید خاطره‌ی

آن‌شب را برایش تعریف کرد:

«تأمین جاده‌ی سردشت بودیم. آفتاب داشت غروب می‌کرد. فرصت نداشتیم برگردیم مقر. ناچار رفتیم پایگاه سردشت تا شب اونجا بمونیم. داخل اتاق فرماندهی روی دیوار اتاق نوشته‌هایی از حدیث و آیه‌های قرآن به چشم می‌خورد. توجه من به نوشته‌ها جلب شد. جلو رفتم. نوشته‌ها رو خوندم. یکی از اونا خیلی روی من تأثیر گذاشت. دو سه بار با دقت خوندم. بعد یادداشتش کردم. هنوزم همراهه. معنی‌اش اینه: 'شما هرگز به مقام نیکوکاران و خالصان خدا نخواهید رسید مگر آنکه از آنچه دوست دارید و بسیار محبوب است در راه خدا اتفاق کنید. محققاً خدا بر آن آگاه است.'^۱ هم‌رمزهام گرم گفتگو بودن اما من کناری نشستم و با خودم فکر می‌کردم. آیه‌ی قرآن انگار تا عمق جانم نفوذ کرده بود. قد و قامت ابراهیم و حسن جلو نظرم آمد. فکر می‌کردم آیه می‌گه اونا رو بفرست جبهه. یک خرده با خودم

^۱ - لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ وَمَا تُنْفِقُوا مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ اللَّهَ بِهِ عَلِيمٌ؛ سوره آل عمران آیه‌ی ۹۱

کلنچار رفتیم. ولی آخرش از ته دل داد زدم: 'خدایا می‌دونی که اونا رو از جون خودم بیشتر دوست دارم. حالا که فرمان توست، اطاعت می‌کنم.'»

هنوز داشت از خاطره‌ی آن شب صحبت می‌کرد که حسن و ابراهیم از پایگاه بسیج برگشتند. آنها بعد از تعطیلی مدرسه روزها سر کار می‌رفتند. گاهی بنایی، گاهی توی باغها میوه‌چینی. غروبها هم جایشان پایگاه بسیج بود. ابراهیم قبل از رفتن به پایگاه به مادرش سفارش کرده بود که وقتی پدرش از سر کار آمد، موضوع جبهه را به او بگوید. حالا با کنجکاو‌ی به پدر و مادرش نگاه می‌کرد تا عکس‌العمل آنها را از نگاه و رفتارشان متوجه شود. ابتدا فکر می‌کرد بی‌بی چیزی به پدرش نگفته، می‌خواست مخفیانه بپرسد که پدرش صدایش کرد: «ابراهیم رضایت‌نامه‌ات رو بیار امضا کنم!»

بی‌بی قوری و استکان را توی سینی گذاشت و با حالت گرفته رفت سمت آشپزخانه.

۱۴

کارگر ترمینال داد می‌زد:

- تهران فوری... تهران!

وقتی چشمش به یک نوجوان ساک به‌دست افتاد گفت: «کجا آقا پسر؟».

- می‌رم تهران.

- بدو بلیط بگیر سوار شو!

با عجله رفت داخل دفتر ترمینال و بلیط گرفت. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. عقربه‌ها ساعت یک را نشان می‌دادند. پرسید: «ببخشید! ساعت چند می‌رسیم تهران؟».

- حدوداً ساعت هشت.

سوار اتوبوس شد. دنبال شماره صندلی می‌گشت. نگاهی به بلیط انداخت.

«۶۲/۵/۲۰، این که تاریخه پس شماره صندلی کجاست؟»

پیداش کردم.»

روی صندلی نشست. لحظه‌ای بعد اتوبوس از داخل ترمینال کنده شد. ابراهیم نفس راحتی کشید. هرچند اطمینان نداشت به هم‌زمه‌هایش که با هم

آموزش امدادگری را در شاهرود دیده بودند برسد اما همین‌که از شاهرود حرکت می‌کرد، غنیمت بود. اگر سماجتش در سپاه نبود باید از جبهه صرف نظر می‌کرد. وقتی از منزل خارج می‌شد از همه خداحافظی کرد. بی‌بی از زیر قرآن عبورش داد. پشت سرش چند مرتبه سوره توحید را خواند. کمی که حرکت کرد سرش را بر گرداند و برای بی‌بی دست تکان داد. جلو سپاه که رسید، ابتدا خوشحال شد. فکر می‌کرد از همه زودتر آمده است. اندکی ایستاد دید کسی نیامد. با خودش گفت شاید داخل سپاه باشند. ساکش را روی دوش انداخت. جلو در ورودی، نگهبان به او گفت: «کجا برادر؟».

- می‌رم داخل.

- با کی کار داری؟

- از بچه‌های امدادگرم. امروز می‌خوایم اعزام شیم.

- بچه‌ها که دیروز رفتن!

اشک در چشمهایش حلقه زد. بی‌اختیار ساک از روی دوشش پایین افتاد. نگهبان گفت: «حالا ناراحت نشو! برو پیش برادر اشرفی شاید بفرستد».

علی‌اکبر اشرفی، مسؤل واحد بهداری، توی دفتر خودش نشسته بود.

چشمش که به ابراهیم افتاد گفت: «کجایی تو، خواجه‌مظفری؟».

ابراهیم سلام کرد و گفت: «مگه امروز اعزام نبود؟».

- بود ولی برنامه تغییر کرد.

- چرا به من نگفتین؟

- نه شماره تلفن داشتی، نه آدرس دقیق دادی. بچه‌ها او مدن

دنبالت پیدات نکردن.

- حالا من چکار کنم؟

- هیچی، ماه بعدی که اعزام داریم با اونا برو!

- این همه زحمت کشیدم، آموزش دیدم، حالا یک ماه دیگه

صبر کنم؟

- چشم به هم بزنی یک ماه تموم می شه.

اشک در چشمهایش حلقه زد: «خواهش می کنم هرطور شده من رو

بفرست!».

اشرفی اندکی فکر کرد و گفت: «فقط یک راه داره. الان بچه ها ستاد

منطقه ی یک، قم هستن. می تونی بهشون بررسی؟».

خوشحال شد.

- آره! همین الان حرکت می کنم.

اشرفی معرفی نامه برایش نوشت. نامه را گرفت و شتابان به ترمینال آمد.

حالا با خوشحالی از داخل اتوبوس به ساختمانهای اطراف خیابان تهران نگاه

می کرد. ساختمان پلیس راه آخرین نشان شهر شاهرود بود که پشت سر

می گذاشت. دیگر باورش شد به جبهه می رود. اتوبوس جاده را می بلعید و

پیش می رفت. جاده مثل یک کمربند سیاه و باریک که خط سفیدی در وسط

داشت بیابان را شقه کرده بود. از پنجره ی اتوبوس باد داغ داخل می شد. آن قدر

خوشحال بود که متوجه نشد کی راه طولانی و خسته کننده ی کویر به انتها

رسید.

اتوبوس ساعت هشت در ترمینال ایستاد. راننده چندبار ترمز دستی را

بالا و پایین برد. صدای کرکراهی ترمز دستی مسافران را از خواب بیدار کرد.

ترمینال جنوب مثل کندوی زنبور، پر از هیاهو و رفت آمد بود. مسافر جمع‌کنها مانند قورباغه‌های شالی‌زار قَرُن‌آباد سر و صدا راه انداخته بودند. هر کدام با آهنگ خاصی نام شهری را می‌برد. یکی داد می‌زد تبریز. دیگری مشهد، آن یکی ساری.

نمی‌دانست کدام سو برود. به صدای مسافر جمع‌کنها با دقت گوش کرد. صدایی را از دور شنید که تکرار می‌شد قم اصفهان. دنبال صدا را گرفت و جلو رفت. مرد جوانی کنار اتوبوس ایستاده بود و پشت سر هم با لهجی اصفهانی فریاد می‌زد قم اصفهان. انگار ضبط صوت قورت داده بود. سوار اتوبوس شد. حدود ساعت ده شب در خیابانهای قم آدرس ستاد منطقه‌ی یک را می‌گرفت. جلو ستاد با خوشحالی نامه را به نگهبان داد. نگهبان نگاهی به آن انداخت.

- الان که کسی نیست. برو نمازخونه‌ی ستاد بخواب تا فردا پرسنل بیان.

- می‌خوام برم پیش بچه‌های شاهرود. اونا دیروز اومدن. الان باید اینجا باشن.

- برادر! من از هیچ‌چی اطلاع ندارم. اگه اینجا هم باشن الان دیروقت؛ همه خوابن. تو هم برو بخواب فردا می‌بینی شون!

چند تا رزمنده‌ی دیگر در نمازخانه خوابیده بودند. تعدادی عکس شهید و پوستر مزین به آیه‌های قرآن روی دیوار نمازخانه به چشم می‌خورد. در کناری دراز کشید. فضای نمازخانه برایش لذت‌بخش بود. حضور شهدایی را

که عکسهایشان در آنجا بود احساس می‌کرد. ساعتها خوابش نبرد. به خیلی چیزها فکر می‌کرد. به پدر و مادر، به حسن که افسوس جبهه را می‌خورد. به دوستانش که با هم آموزش دیده بودند. به چیزهایی که توی راه دیده بود. با آنکه دیر خوابید اما ساعت چهار صبح برای نماز بیدار شد. نیش آفتاب از نمازخانه بیرون آمد. برای پیدا کردن رفقاییش به هر جا سرک کشید، ولی کسی را پیدا نکرد.

بعد از مدتی سرگردانی یک نفر راهنمایی‌اش کرد که به بهداری ستاد برود. در آنجا فرم اعزام به جبهه را پر کرد و کارت شناسایی گرفت. سپس برای پیدا کردن دوستانش به پرسنلی رفت. دو نفر پشت میز مشغول کار بودند. سراغ بچه‌های شاهرود را گرفت. یکی از آنها نگاهی به او انداخت و گفت: «بچه‌های شاهرود دیشب رفتن پادگان امام حسن تهران. از اونجا می‌رن جبهه. برو تهران شاید به اونا برسی!».

به سمت تهران حرکت کرد. ساعت یک و نیم بعد از ظهر توی خیابانهای تهران پست به پست تاکسی سوار شد تا به پادگان امام حسن رسید. پادگان پر از رزمنده بود؛ همه با لباسهای فرم و یک شکل. با کنجکاو به آنها نگاه می‌کرد. انتظار داشت هر لحظه بچه‌های شاهرود را ببیند. اما هرچه نگاه کرد، کسی را ندید. در ستاد قم به او گفته بودند که به واحد اعزام نیرو مراجعه کند. داخل ساختمان اعزام نیرو رفت. معرفی‌نامه‌ای را که از قم گرفته بود به مسئول آنجا نشان داد. او نگاهی به ابراهیم انداخت و گفت: «بچه‌های شاهرود نیم ساعت پیش رفتن راه‌آهن. ساعت دو و نیم قطار حرکت می‌کنه. اگه می‌تونی خودت رو برسونی، برو راه‌آهن و گرنه سوار اتوبوس شو برو قم به

اونا می‌رسی اگه نرسیدی سوار شو برو اهواز!».

ابراهیم از ناراحتی خستگی‌اش چند برابر شد. روی صندلی نشست. یاس و نومیدی در چهره‌اش ظاهر شد. مسؤول واحد اعزام نیرو دستور داد برایش لباس فرم آوردند. لباس را به او داد و گفت: «سریع حرکت کن بهشون می‌رسی!».

ابراهیم لباس را داخل ساک گذاشت. نگاهی به ساعتش انداخت مطمئن بود به قطار نمی‌رسد. راه ترمینال را در پیش گرفت. توی ترمینال مسافرجمع‌کنها مثل همیشه برای جمع کردن مسافر داد می‌زدند. همان‌طور که از کنار تعاونیها می‌گذشت. از دور صدایی آشنا به گوشش رسید: «سمنان، دامغان، شاهرود...».

از لا به لای مسافران به جلو رفت. کنار دفتر تعاونی یک پسر جوانی مسافر جمع می‌کرد. مسافران شاهرودی سوار اتوبوس بنز می‌شدند. نگاهی به آنها انداخت. پاهایش سست شد. به یاد خانواده افتاد. خستگی و سرگردانی اراده‌اش را در چنگ گرفت. می‌رفت که پایش به سمت اتوبوس بلغزد. در همان حال صدای یک مسافر جمع‌کن دیگر توی گوشش پیچید: «قم اصفهان... قم اصفهان...!».

به خود آمد. نیرویی او را به سمت صدا کشاند. از کنار اتوبوس تهران-شاهرود عبور کرد. سوار اتوبوس قم شد.

در راه‌آهن قم، از اطلاعات درباره‌ی قطار اهواز سؤال کرد. از اینکه قطار هنوز به قم نرسیده بود، خوشحال شد. بلندگو هر لحظه ورود و خروج قطارها را اعلام می‌کرد. چند دقیقه ایستاد. صدای بلندگو پیچید: «تا چند دقیقه

دیگر قطار مسافربری تهران- اهواز وارد ایستگاه می‌شود...».

بلیط گرفت. کنار خط منتظر قطار ایستاد. قطار با یک سوت ممتد به ایستگاه رسید. در واگنها باز شد. مسافرها پیاده و سوار می‌شدند. همان‌طور که به سمت واگن خود می‌رفت با کنجکاوی به مسافران نگاه می‌کرد. به واگن خود رسید. می‌خواست سوار شود که از دور صدایی آشنا به گوشش رسید: «ابراهیم!».

به سمت صدا برگشت. یکی از دوستانش از پنجره یک کوپه به او نگاه می‌کرد. از خوشحالی چشمهایش برق زد. به سمت او رفت. دوستش با تعجب گفت: «اینجا چکار می‌کنی؟».

- برات تعریف می‌کنم.

- پس بدو سوار شو!

همه‌ی دوستانش در آن واگن توی کوپه‌ها نشسته بودند. لحظه‌ای بعد قطار به سمت اهواز حرکت کرد.

۱۵

بعد از عملیات والفجر ۳ که گردان کربلا در منطقه‌ی دهلران موقعیت پدافندی^۱ داشت، برای بچه‌ها فرصتی پیش آمده بود تا هم در کلاسهای عقیدتی که هر روزه تشکیل می‌شد و دایمی‌رضا و دایمی‌غلام^۲ مربی آن بودند، روحیه و ایمان خود را تقویت کنند و هم با کوه‌پیماییهای طولانی بدن خود را ورزیده سازند. حالا می‌خواستند نتیجه‌ی کار خود را ببینند. بعد از ظهر وصیت‌نامه‌ها را نوشته بودند و با هم وداع کرده بودند. بعضیها با هم عقد اخوت بستند که هر کس شهید شد دیگری را شفاعت کند.

بیش از یک ساعت می‌شد که با تجهیزات سرگردان ایستاده بودند. شب تاریک بود. هنوز نمی‌دانستند در کدام منطقه عملیات می‌شود. منتظر بودند تا فرمان حرکت صادر شود. اما انتظارشان از حد معمول طولانی‌تر شد. کم‌کم از

^۱ - حفاظت از یک مکان در مقابل تعرض دشمن.

^۲ - حجج اسلام آقایان رضا بسطامی و غلام قندهاری دو روحانی دایمی گردان کربلا بودند.

گوشه و کنار صدای اعتراض به گوش می‌رسید. ابتدا فرماندهی دسته‌ها مورد خطاب قرار گرفتند:

- برادر! چرا حرکت نمی‌کنیم؟

- مگه امشب عملیات نمی‌شه؟

- بابا از سرپا ایستادن خسته شدیم.

فرماندهی گردان با بی‌سیم در حال تماس بود. اعتراضات به گوش او رسید. دستور داد که بچه‌ها فعلاً بشینند.

بچه‌ها روی زمین نشستند و با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. مدتی گذشت باز هم از رفتن خبری نشد. به آنها اجازه داده شد، دراز بکشند و استراحت کنند. ولی حق نداشتند داخل چادرها بروند. ابراهیم اسلحه‌اش را روی زمین گذاشت و با کلاه آهنی که روی سرش بود دراز کشید. یک بسیجی دیگر هم کنار او دراز کشید. او هم کلاه آهنی‌اش را در نیاورد. به طور اتفاقی سرهایشان کنار هم قرار گرفت. بدون اینکه بدانند او کیست، بی‌مقدمه آهی کشید و گفت: «حیف شد عملیات نرفتیم!».

پاسخ شنید: «از کجا معلوم که نریم؟ هنوز سر شبه.».

صدایش گرم و دل‌نشین بود. ابراهیم سرش را به سمت او چرخاند. شناختش. نه به اسم. هرچند هرکدام از آنها از یک گروهان بودند اما همیشه او را در نماز جماعت و یا مراسم سینه‌زنی که غروبها برگزار می‌شد، می‌دید. دلش می‌خواست بداند کیست. پرسید: «بچه کجایی؟».

- دیزج.

- سمت چیه؟

- محمد عابدینی.^۱

- منم بچه قرن‌آباد گرگانم ولی شاهرود زندگی می‌کنیم.

ابراهیم خواجه‌مظفری‌ام.

گفتگوی آنها طولانی شد. احساس کردند که افکارشان به هم خیلی نزدیک است و می‌توانند با هم مثل دو تا برادر صمیمی باشند. نوعی رابطه‌ی عاطفی دلپایشان را به هم گره زد. کم‌کم چشمهای بچه‌ها سنگین شد. عده‌ای خواب رفتند اما آنها بیدار بودند و گرم صحبت. آن شب عملیات به دلایلی لغو شد. بعد از آن بچه‌ها برای عملیات روزشماری می‌کردند.

بعد از چندین روز بار دیگر بچه‌های گردان برای عملیات جلو چادرها صف کشیدند. دل‌تیره داشتند نکند مثل دفعه‌ی قبل عملیات لغو شود ولی به موقع فرمان حرکت صادر شد.

بچه‌ها بعد از یک راهپیمایی طولانی نزدیکی صبح در ته یک دره متوقف شدند. در مقابلشان قله‌های بلند کانی‌مانگا^۲ به چشم می‌خورد. عراقیها روی ارتفاعات مستقر بودند. آنها باید تا شب بعد خود را در ته همان دره استتار می‌کردند به گونه‌ای که عراقیها متوجه‌ی آنها نشوند.

شب بعد، گردان به سمت هدف که یکی از آن قله‌ها بود حرکت کرد. هوای سرد پاییزی به بچه‌ها کمک می‌کرد تا راحت‌تر خود را بالا بکشند. گردان به موقع نزدیک دشمن رسید. فرماندهی گردان با بی‌سیم منتظر دریافت رمز و فرمان حمله بود. توی قرارگاه فرماندهان رده بالای سپاه و ارتش مرتب

^۱ - پاسدار بازنشسته محمد عابدینی که در آن موقع یک بسیجی بود.

^۲ - قله‌هایی در خاک عراق نزدیک پنجوین.

با نیروهای عمل کننده در تماس بودند. همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت. درست در ساعت بیست و چهار رمز عملیات والفجر ۴ با تکرار سه بار کلمه (یاالله) از داخل قرارگاه برای گردانهای عمل کننده فرستاده شد.^۱

با شروع عملیات ارتفاعات غرب مریوان به آتش کشیده شد. صدای گلوله از هر طرف در دل کوه‌ها می‌پیچید. گردان کربلا در حال پیشروی بود. در همان دقایق اولیه ابراهیم با شنیدن فریادی که امدادگر را صدا می‌زد، سریع سراغ مجروح رفت. این اولین بار بود که احساس می‌کرد وجودش در جبهه مؤثر است. هر چند بعد از مدتی درگیری، عراقیها عقب‌نشینی کردند و قله به تصرف رزمنده‌ها در آمد اما فردا صبح عراقیها با پشتیبانی آتش بسیار سنگین توپ‌خانه پاتک زدند و قله را به آتش کشیدند.

از یک طرف هجمه‌ی گلوله‌های توپ و خمپاره و شلیک گلوله‌های مستقیم و از طرف دیگر نرسیدن مهمات به دلیل بمباران ماشین حمل مهمات، اوضاع گردان را به هم ریخت. طوری که فرمانده‌ی گردان به ناچار دستور عقب‌نشینی داد. بچه‌ها در حین عقب‌نشینی صدای هلله‌ی عراقیها را که موضع قبلی را بازپس می‌گرفتند، می‌شنیدند. آخرین نفراتی که قله را ترک می‌کردند، مجبور بودند در دامنه‌ی کوه قل بخورند تا از تیر مستقیم دشمن در امان بمانند. تعدادی از آنها مجروح و شهید شدند و بقیه به مقر خودشان بازگشتند.

^۱ - عملیات والفجر ۴ با رمز یا الله یا الله یا الله در ساعت ۲۴ بیست و هفتم مهر شصت و دو در ارتفاعات غرب مریوان انجام گرفت. هدف عملیات آزادی بخشی از خاک کشور و ارتفاعات مهم منطقه و تصرف پیش‌رفتگی دشت شیلر به منظور مسدود ساختن راه ضدانقلاب که از راه شیلر انجام می‌شد و تصرف پادگان پنجوبین و گرمک عراق و خارج کردن مریوان از زیر دید و تیر دشمن بود.

ساعتی از بازگشتشان به مقر گذشت. ابراهیم گرفته و دمق بود. دنبال دوست صمیمی‌اش حسن فعال‌پور می‌گشت تا با صحبت کردن با او روحیه‌اش تقویت شود. داخل چادرها را نگاه کرد ولی او را ندید. دلوپس شد. همان‌طور که جستجو می‌کرد چشمش به رزمنده‌ای افتاد که قدری دورتر از چادرها روی زمین نشسته بود. حدس زد باید حسن باشد. به سمت او رفت. حسن داشت گریه می‌کرد. بالای سرش که رسید گفت: «چی شده برادر؟ واسه چی گریه می‌کنی؟».

حسن با چفیه اشکهایش را پاک کرد و گفت: «این همه زحمت کشیدیم، شهید و مجروح دادیم تا قله رو گرفتیم، اما نتونستیم یک‌روز نگه داریم.» ابراهیم ابتدا فکر می‌کرد می‌تواند از صحبت‌های حسن که سابقه‌ی جبهه داشت، روحیه بگیرد ولی حالا می‌دید روحیه‌ی او خراب‌تر از هر کس دیگر است. کنارش نشست و گفت: «جنگه دیگه. پیروزی داره. عقب‌نشینی داره. شهادت داره. همه چیزش رو بایست قبول کنیم!».

- ولی ما شکست خوردیم.

- مگه حاج آقا توی سخنرانی‌هاش نمی‌گه: 'يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ؟' مگه فرماندها نمی‌گن: 'ما باید به تکلیف عمل کنیم؟'. عمل به تکلیف که شکست نیست. تکلیف ما اطاعت از فرمانده است. حالا خودت رو ناراحت نکن! پا شو بریم توی چادر

^۱ - سوره نساء آیه‌ی ۵۹ آیه ولایت. این آیه در دفاع مقدس زیاد مورد توجه بود. طبق نظر مفسران شیعی منظور از اولی‌الامر ائمه‌ی طاهربیند و در زمان غیبت ولی عصر عجل‌الله فرجه‌الشریف فقیه جامع‌الشرایط که مصداق آن حضرت امام و مقام معظم رهبری می‌باشند.

تا بقیه‌ی کتاب نهضت رو بهت درس بدم یا اینکه چند تا آیه قرآن یادت بدم.

دل حسن آرام شد. با آنکه ابراهیم از او کوچکتر بود، حرفهایش را قبول کرد. در حالی که به سمت چادرها می‌رفتند ابراهیم گفت: «امکان داره بازم بریم عملیات؟».

- فکر نمی‌کنم. احتمالاً مرخص شیم!
- اگه مرخص شدیم بازم برمی‌گردی جبهه.
- اگه خدا بخواد آره. تو چی؟
- بر می‌گردم اما نه واسه‌ی امدادگری. می‌خوام تیرانداز بشم.
- مگه فرق می‌کنه؟ امدادگر و تیرانداز با هم می‌رن خط.
- واسه‌ی من فرق می‌کنه. اون جا که عراقیها پاتک زده بودن دلم می‌خواست آرپی جی داشتم و جلوشون رو می‌گرفتم.

۱۶

ابراهیم حدود چهار ماه سابقه‌ی جبهه داشت. حالا شده بود «برادر رزمنده». این رزمنده بودن تمام رفتار و حرکاتش را تحت الشعاع قرار داده بود. از اینکه مردم با چشم احترام نگاهش می‌کردند، احساس غرور می‌کرد. قربان اما، او هم به اندازه‌ی ابراهیم در جبهه حضور داشته اما احساس ابراهیم را نداشت. فکر می‌کرد ادای دین کرده است. فقط از اینکه در خانه‌اش دو تا رزمنده حضور داشتند، افتخار می‌کرد. حالا هر دو نفر آنها شدیداً مشتاق اعزام به جبهه بودند. میل بازگشت به جبهه مختص آنها نبود. اکثر کسانی که یک بار اعزام می‌شدند، دیگر نمی‌توانستند در منزل بمانند. گویا نمک‌گیر سنگرها می‌شدند. مدتی بین قربان و ابراهیم برای اعزام رقابت وجود داشت. به‌خصوص از وقتی که تلویزیون برای اعزام نیروهای آموزش دیده تبلیغ می‌کرد، هر دو خود را آماده کرده بودند. تا اینکه قربان برای گرفتن کارت مانور طرح «لیبک یا خمینی» به مرکز بسیج رفت. یکی از پرسنل بسیج به نام «بشیری» قبل از اینکه برایش کارت صادر کند، نگاهی به او انداخت و از روی کنجکاوی پرسید: «پدرجان می‌دونی لیبک یا خمینی چیه؟».

قربان سرش را راست گرفت و با اطمینان گفت: «یعنی هر فرمانی که امام بده اطاعت کنیم.».

- مثلاً آگه جبهه نیاز به نیرو داشته باشه حضری اعزام شی؟

- هر جا که امام دستور بده با سر می‌رم.

بشیری تبسمی کرد و گفت: «احسنت! معلومه که بسیجی هستی.» و

کارت عضویت برایش صادر کرد.

- بفرما اینم کارت. حالا آگه دوست داری بری جبهه، اتاق

دیگه ثبت نام می‌کنن!

قربان از فرصت پیش آمده استفاده کرد. ساعتی بعد درحالی که به منزل

برمی‌گشت حسن و ابراهیم گرم بحث و گفتگو بودند. ابراهیم از جبهه تعریف

می‌کرد. حسن برای اینکه کم نیاورد از برنامه‌های گروه سرود بنیاد شهید

شاهروود که عضوش بود صحبت می‌کرد و از این طریق خود را به شهدا

نزدیک می‌دانست. کم‌کم گفتگوی آنها به جدل تبدیل شد. ابراهیم گفت: «من

سابقه‌ی جبهه دارم. تا برم بسیج، فوری اعزام می‌کنن. فردا می‌رم برای ثبت

نام.»

- مگه بابا می‌ذاره؟

در همان حال در حیاط صدا کرد. حسن گفت: «بابا اوامد. الان ازش

می‌پرسم.»

قربان داخل اتاق شد. حسن از او پرسید: «آخرش کی می‌ره جبهه؟»

قبل از اینکه قربان حرفی بزند، ابراهیم گفت: «آگه بابا اجازه بده من

می‌رم!»

قربان درحالی که اورکتش را در می‌آورد، گفت: «تو باید درست رو

بخونی!»

ابراهیم اصرار کرد: «می‌خونم. توی جبهه می‌خونم. مثل محصلای دیگه. قول می‌دم از درس عقب نمونم.»

قربان کنار آنها نشست.

- نمی‌شه. دفعه‌ی قبل تو رفتی. حالا نوبتی هم که باشه نوبت منه.

با آنکه قربان در منزل جَدَبه داشت و کسی حرفش را دو تا نمی‌کرد با این حال ابراهیم با نظر او مخالفت کرد.

- بابا شما مسؤولیت خونه رو دوشتوننه. بذار من برم! یعنی به جای شما ما می‌ریم. الان من می‌رم بعداً هم حسن.

قربان درحالی که خنده‌ی ریزی توی چهره‌اش نقش بسته بود گفت: «رفته بودم کارت طرح لیبک بگیرم. واسه‌ی جبهه هم ثبت نام کردم.»
حسن برای اینکه لج ابراهیم را در بیاورد پرسید: «حالا کی اعزام می‌شین؟»

- شاید به زودی!

همان‌طور هم شد. طولی نکشید که سپاه نیرو اعزام کرد و قربان همراه رزمنده‌ها به جنوب اعزام شد.

انرژی اتمی^۱، مقر لشکر علی ابن ابی‌طالب علیه‌السلام شلوغ و پر رفت و آمد بود. قربان از چادر بیرون آمد و رفت به سمت تانکر آب که وضو بگیرد. از اینکه در گردان پشتیبانی سازماندهی شده بود، دمق و سرخورده به نظر

^۱ - انرژی اتمی در جاده آبادان - اهواز قرار دارد. مقر لشکر علی ابن ابیطالب علیه‌السلام در محل تأسیسات به جای مانده از انرژی اتمی بود. چادر گردانهای رزمی در کنار تأسیسات لشکر برپا می‌شد.

می‌رسید. خودش را سرزنش می‌کرد که چرا تلاش نکرده تا در گردان کربلا سازماندهی شود و در عملیات شرکت کند. اما جلو تانک‌های آب خبرهایی به گوشش رسید.

- عراق شیمیایی زده!

- کجا؟

- پاسگاه زید.

- شیمیایی که ممنوعه.

- صدام که این چیزها حالی‌اش نیست.

- کسی هم آسیب دیده؟

- گردان کربلا می‌خواست بره عملیات که آسیب دید.

قربان بعد از نماز برای روشن شدن صحت و سقم خبر پرس و جو کرد. خبر درست بود. صدام برای اولین بار از سلاح شیمیایی استفاده کرده بود. بچه‌ها اطلاع چندانی از جنگ شیمیایی نداشتند. به همین خاطر گردان کربلا آسیب جدی دید و به عقب برگشت. فرماندهان بلافاصله به فکر بازسازی گردان افتادند. این بار قربان کوتاهی نکرد و از اینکه در گردان کربلا سازماندهی می‌شد، خوشحال بود. چند روزی طول کشید تا گردان کربلا آماده شد. در آن چند روز عملیات «خیبر^۱» به پایان رسیده بود. بچه‌های گردان می‌خواستند برای پدافند به جزیره‌ی مجنون اعزام شوند. از انرژی اتمی با

^۱ - عملیات خیبر در محل هورالهوریه با رمز یا رسول‌الله صلی‌الله‌علیه و آله از سوم تا بیست و دوم اسفند شصت و دو انجام شد. هدف عملیات عبور از هور و تهدید بصره از شمال بود. در آن عملیات که آزادسازی حدود هزار و صد کیلومتر مربع از جمله فتح جزیره مجنون را در پی داشت محمدابراهیم همت فرماندهی لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله به شهادت رسید.

اتوبوس به پاسگاه مرزی زید رفتند. از آنجا به بعد باید از پل شناور که رزمنده‌ها آن را با یونولیت و آهن ساخته بودند، می‌گذشتند. پل حدود چهارده کیلومتر طول داشت و مرتب زیر آتش سنگین دشمن بود. آنجا باید صبر می‌کردند تا آفتاب غروب کند. غروب آفتاب سوار تویوتای وانت شدند. هنگام عبور از پل، تویوتا مثل مرغابی بالا و پایین می‌شد. ممکن بود به هر دلیل پل از هم گسسته شود و یا تعادل خودرو از دست برود و در آب واژگون شود، اما چون شب بود کسی خطر را احساس نمی‌کرد. شب مثل چاه قیر تاریک بود. هر لحظه صدای سوت گلوله‌ای می‌آمد و به دنبال آن گروپ.

ساعتی بعد تویوتا وارد یک جاده‌ی خاکی شد. رزمندگانی که عقب تویوتا نشسته بودند، نمی‌دانستند در اثر حرکت خودرو یک خروار خاک روی آنها ریخته می‌شود. قدری جلوتر در یک محوطه از تویوتا پیاده شدند. اولین توصیه‌ی فرمانده این بود که پراکنده نشوند.

قربان با شنیدن صدای آواز قورباغه‌ها احساس کرد در کنار شالی‌زار قَرْن آباد ایستاده است. مخصوصاً هوای بهاری جزیره‌ی مجنون آن احساس را قوی‌تر می‌کرد. از صحبت هم‌رزمهایش متوجه شد که آنها هم احساس خوشایندی دارند. هر کسی چیزی می‌گفت.

- به! چه جای با صفایی!

- دمشون گرم که آوردنمون اینجا!

- شبش که اینتقدہ لذت‌بخشه، روزش بایس خیلی دیدنی باشه.

آنها اگر زبان قورباغه‌ها را می‌فهمیدند آن قدر ذوق‌زده نمی‌شدند.

نمی‌دانستند آواز دسته‌جمعی قورباغه‌ها حکایت از جهنمی دارد که در روز شاهد آن بوده‌اند و حالا در پناه تاریکی شب سمفونی غم‌باری را اجرا می‌کنند. بچه‌ها کوله‌پشتیها را زمین گذاشتند و جیره‌ی جنگی را از آن بیرون آوردند. درحالی‌که مشغول خوردن شام بودند، متوجه شدند به جز گلوله‌های توپ و قورباغه‌ها، میزبانهای دیگری هم دارند که یکی پس از دیگری ظاهر می‌شوند. ابتدا یکی از بچه‌ها چیزی را پشت دستش لمس کرد.

- اه! یک چیزی وول می‌خوره.

دیگری تأیید کرد: «آره منم متوجه‌ی چیزی شدم؛ فکر کنم موشه!».

دیگری که نزدیک بود لقمه‌اش هاپولی شود گفت: «عجب موش پرویی!».

قربان فی‌الفور قوطی کنسرو را از روی زمین برداشت و گفت: «مثل اینکه کنسرو ماهی خیلی دوست دارن!».

کمی بعد متوجه شدند در محاصره یک گردان موش نترس و بی‌نزاکت قرار گرفته‌اند. موشهای جزیره با هر رزمنده‌ای که می‌آمد خیلی زود خودمانی می‌شدند و جسورانه از سر و کولش بالا می‌رفتند. بچه‌ها ابتدا بدشان می‌آمد و چندششان می‌شد. مخصوصاً وقتی انگشت پایشان در دهن موش قرار می‌گرفت. اما کم‌کم با آنها کنار می‌آمدند.

صبح که هوا روشن شد دیدند آنچه را که پیش‌بینی می‌کردند درست از آب در آمده است. چشم‌انداز جزیره برایشان زیبا بود. به جز اطراف چاه‌های پلمب شده‌ی نفت و جاده‌ها، بقیه‌ی جاها همه آب و نی‌زار بود. هنوز از نسیم صبحگاهی سر‌کیف بودند که توپ‌خانه‌های عراق فعال‌تر

شد. هر لحظه گلوله‌ای در آب فرود می‌آمد و در اثر انفجار آن یک خروار آب به هوا پرتاب می‌شد. دیگر صدای قورباغه‌ها در نمی‌آمد. هر کدام از آنها در لابه‌لای نی‌ها کز کرده بودند. اما هر کجا که می‌رفتند از گزند ترکشها در امان نبودند. نه تنها آنها بلکه لاک‌پشته‌ها و مارها و هر چه آبی که در جزیره ساکن بود، همان شرایط را داشتند.

کم‌کم سر و کله‌ی هواپیمایی در آسمان پیدا شد. دو قبضه ضد هوایی که نزدیک آنها بود به ترق و تروق افتاد. رزمنده‌ای در آسمان دنبال هواپیما می‌گشت. آن‌را که دید گفت: «همین رو کم داشتیم که رسید!».

دیگری مزه پراند: «هر دم از این باغ بری می‌رسد.».

فرمانده‌ی دسته فریاد زد: «بخوابین روی زمین!».

روی زمین دراز کشیدند. هواپیما به سمت آنها می‌آمد. نفس در سینه‌ها حبس شد. همه منتظر انفجار بودند. لحظه‌ای بعد چند انفجارهای متوالی خیال آنها را راحت کرد. انگار هر چه از آسمان فرود می‌آمد، نصیب قورباغه‌ها می‌شد.

بچه‌ها نفس راحتی کشیدند و خدا را شکر کردند که اتفاقی نیفتاد. به دنبال آن آسمان جزیره کرکس باران شد. آن‌روز هواپیماها بیش از صدبار جزیره را بمباران کردند. معلوم می‌شد صدام به شدت عصبانی است. او هرگز فکر نمی‌کرد که رزمنده‌ها بتوانند جزیره را تصرف کنند. حالا با تمام توان از زمین و آسمان روی بچه‌ها آتش می‌ریخت تا بتواند آنها را عقب براند و جزیره را پس بگیرد. هر چه تلاش کرد نتیجه‌ای برایش نداشت.

فکر دیگری به سرش زد. بخشی از آب دجله را به سمت جزیره

سرازیر کرد. هر چند بخشی از مواضع رزمنده‌ها را آب فرا گرفت ولی این‌هم برای صدام بی‌نتیجه بود. بچه‌های گردان کربلا از بس حواسشان به گلوله‌های توپ و کاتیوشا و خمسه‌خمسه و بمب و چیزهای دیگر بود، متوجه نمی‌شدند که عید پاورچین پاورچین دارد می‌آید. فقط یک موقع دیدند اکیپی از خبرنگار و فیلم‌بردار آمدند تا ببینند رزمندگان روز عید را چگونه می‌گذرانند. درست موقعی که بچه‌های گردان کربلا سینه‌زنی می‌کردند، خبرنگارها هم رسیدند. چند روز بعد حسن در حالی که به تلویزیون چشم دوخته بود. ناگهان فریاد زد: «ابراهیم! ابراهیم!».

ابراهیم سرش را از روی کتاب بلند کرد:

- چی شده؟ برق گرفتدت!

- اونجا رو نیگا! تلویزیون بابا رو نشون می‌ده.

رزمندگان دور هم نشسته بودند. یک نفر نوحه می‌خواند و بقیه سینه می‌زدند. ابراهیم با ولع به صفحه‌ی تلویزیون خیره شد. نمی‌دانست از دیدن پدرش خوشحال باشد یا ناراحت.

۱۷

سال دوم دبیرستان بود؛ رشته‌ی ماشین‌افزار. اصلاً آن‌سال نفهمید چطوری درس خواند. بیش از سه ماه اول سال تحصیلی جبهه بود و بعد از آن یک دلش به درس و یک دلش به جبهه. اگر پدرش پیش‌دستی نمی‌کرد از خیر درس خواندن می‌گذشت. امتحانات که تمام شد، گوش به زنگ بود که کی نیرو اعزام می‌شود. آن‌روز کنار فلکه‌ی مرکزی منتظر تاکسی ایستاده بود. چندتا از دوستانش از آنجا عبور می‌کردند. او را که دیدند جلو رفتند. یکی از آنها گفت: «کجا ابراهیم؟».

- می‌رم هنرستان. امروز نتیجه‌ها رو می‌دن. شما کجا بودین

که جمعتون جَمعه!

- رفته بودیم سپاه.

- سپاه؟ مگه چه خبره؟

- هیچی سوت جنگ رو زدن. رفتیم ثبت نام.

ابراهیم فوری از آنها خداحافظی کرد و پیاده راه افتاد. یکی از دوستانش گفت: «کجا می‌ری اخوی؟ هنرستان این طرفه.»

- بعداً بهمت می‌گم.

از سپاه که برگشت هنرستان تعطیل شده بود. وقتی به منزل رسید، بی‌بی نگاهی به او انداخت و گفت: «چرا ناراحتی؟ مگه قبول نشدی؟».

- راستش دوستانم رو دیدم که برای جبهه ثبت نام کرده

بودن. دلم کنده شد. نتونستم دنبال نتیجه‌ی امتحان برم. از

همونجا رفتم سپاه و اسم نوشتم.

چند روز بعد قربان و بی‌بی تا جلو سپاه بدرقه‌اش کردند.

۱۸

ابراهیم با لباس ورزشی در کنار شرکت کنندگان مسابقه خودش را گرم می‌کرد. با آنکه صبح بود، گرما در دشت خوزستان تنوره می‌کشید. در آن هوای تفتیده حتی راه رفتن مشکل بود چه رسد به دویدن. محل مسابقه شلوغ بود. انگار تمام رزمنده‌های لشکر علی ابن ابی‌طالب علیه‌السلام در آنجا جمع بودند. حضور چند تن از فرماندهان لشکر نشان می‌داد مسابقه خیلی جدی است. اجرای آن مسابقه یک نوع ارزیابی از آمادگی جسمی نیروها حساب می‌شد. به همین خاطر وقتی برنامه‌ی مسابقه به گردانها اعلام شد، فرمانده‌های دسته‌ها سعی کردند افراد ورزیده و قوی خود را به گردان معرفی کنند. از هر دسته یک نفر در مسابقه شرکت می‌کرد.

حجت بابامحمدی^۱ هنگام ورزش صبحگاهی افراد دسته را یکی یکی از نظر گذراند. توجهش به ابراهیم جلب شد. با خودش گفت: «هر چند ریز نقشه اما قدرت جسمی و اعتماد به نفس خوبی داره.»

به سمت چادرها که برمی‌گشتند صدایش کرد: «ابراهیم! ایستا کارت دارم.»

ابراهیم که با دوستانش شوخی و مزاح می‌کرد و به سمت چادرها می‌رفت ایستاد و سرش را به سمت صدا برگرداند: «فرمانده‌ی دسته! با من چه کار داره!»

^۱ - سرهنگ پاسدار حجت بابامحمدی که در آن زمان فرمانده‌ی دسته بود.

به سمت حجت رفت و گفت: «کارم داشتن؟».

- می‌خواستم ببینم حضری توی مسابقه‌ی دو شرکت کنی؟

این سؤال برایش غیرمنتظره بود. اصلاً فکر نمی‌کرد فرماندهی دسته او را برای مسابقه انتخاب کند. مانده بود چه بگوید. هرچند از خودش خیلی مطمئن نبود اما دلش نمی‌خواست به فرمانده‌اش پاسخ منفی بدهد. لحظه‌ای مکث کرد و پاسخ داد: «اگه شما بگین شرکت می‌کنم ولی تا به حال مسابقه‌ی دو ندادم و تجربه‌ای ندارم. اگه مقام نیارم اشکالی نداره؟».

حجت تبسمی کرد و گفت: «می‌یاری. برو خودت رو آماده کن!».

داور شرکت کنندگان را به جایگاه شروع مسابقه فرا خواند. ابراهیم در کنار رقبایش ایستاد. آنها به لحاظ جسمی از او قوی‌تر بودند. حتی چند تا ورزشکار حرفه‌ای هم در بین آنها به چشم می‌خورد. هوش و حواس ابراهیم به سوت داور بود. با آن همه تشویقی که دوستانش کرده بودند و روحیه‌ای که حجت به او داده بود، باز هم کمی دل‌ه‌ره داشت. اگر تنها خودش در مسابقه ذی‌نفع بود، ترسی از آن نداشت اما حیثیت دسته و گروهان و گردان در کار بود.

داور در سوت خود دمید. شرکت کنندگان با سرعت از جا کنده شدند. چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که سرعت اکثر آنها کاسته شد و یکی پس از دیگری خسته شدند و از حرکت باز ماندند. عده‌ای هم که می‌دویدند عرق در صورتشان جاری شده بود. ابراهیم چنان با سرعت مسافت را طی می‌کرد که یکی از هم‌زمان با تعجب گفت: «انگار توی سنیه‌اش موتور کار گذاشتن!».

حجت برای انجام کاری داخل اتاق فرماندهی رفته بود. هوش و

حواسش به مسابقه بود. انتظار می‌کشید کسی خبر نتیجه‌ی مسابقه را به او بدهد. لحظه‌ای گذشت. یکی از دوستان ابراهیم نفس‌زنان خود را به حجت رساند. از ذوق زدگی‌اش مشخص بود خبر خوش دارد. حجت از جایش بلند شد. دوست ابراهیم طاق‌نیاورد که نفسش جا بیاید گفت: «برادر حجت! مژده بده! ابراهیم مقام آورده.»

حجت با خوشحالی به سمت جایگاه رفت. هم‌سنگران ابراهیم او را در آغوش می‌کشیدند. حجت به آنها ملحق شد. جلو جایگاه، اسامی نفرات اول تا سوم اعلام می‌شد:

- مقام اول ...

صدای صلوات در جایگاه پیچید.

- مقام دوم ابراهیم خواجه مظفری.

صلوات غرای دیگری اهدا شد.

ابراهیم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. گونه‌هایش قرمز شده بود. فرمانده‌اش چند تا احسنت و بارک‌الله هدیه‌اش کرد.

۱۹

به نظر می‌رسید عملیات مهمی در پیش باشد که آن‌طور روی بدن‌سازی بچه‌ها کار می‌کردند. انرژی اتمی که بودند، فرماندهی گردان گفته بود که می‌خواهند بچه‌ها را برای آموزش ویژه ببرند سد دز.

بچه‌ها خوشحال شده بودند. فکر می‌کردند در آن گرمای تابستان کنار سد دز به آنها خوش می‌گذرد. حالا می‌دیدند آموزشها چقدر سخت است. مخصوصاً راهپیماییهای نفس‌گیر و طولانی که با تجهیزات انجام می‌شد.

آن روز هوا خیلی گرم بود. بچه‌ها از راهپیمایی که برگشتند نماز را خواندند و داخل چادر روی زمین ریختند. دو تا چادر به هم وصل شده بود تا هر بیست و چهار نفر که یک دسته بودند در آن جا بگیرند. از فرط خستگی خیلی زود خواب لذیذی سراغشان آمد و چشمهایشان را سنگین کرد. با آنکه گرسنه بودند، خواب را به غذا ترجیح می‌دادند. تنها شهردارها در جنب و جوش بودند.

هر روز به نوبت چهار نفر شهردار یا خادم‌الحسین می‌شدند. حسین رضایی^۱ آچار فرانسه‌ی گروهان در حالی که روی زمین ولو شده بود، چشمش به ابراهیم افتاد که به شهردارها کمک می‌کرد. در دل گفت: «پسر جان! امروز که نوبت تو نیست. برو مثل بقیه استراحت کن!».

یکی از شهردارها از تدارکات سهمیه‌ی غذا را گرفت. در همان لحظه

^۱ - پاسدار بازنشسته حسین رضایی.

صدای یکی دیگر از شهردارها که مسؤول سفره بود بلند شد: «برادرا پاشین ناهارا!».

نای بلندشدن نداشتند. از هر طرف غر و لند به گوش رسید: «می‌شه ناهار رو بی خیال شی؟».

- ما که از خیرش گذشتیم.

- پاشین که روده بزرگه پاتک زده!

در همان حال یک بسیجی میان‌سال با ریش جوگندمی از بیرون داخل چادر شد. وقتی اوضاع را دید با صدای بلند گفت: «کی خسته است؟».

صدای کش‌داری توی چادر پیچید: «دشمن!».

خواب از چشمهای همه پرید. یکی یکی کنار سفره نشستند. روی سفره نان خشک بود. بعضیها که خیلی گرسنه بودند، صبر نکردند تا دعای سفره خوانده شود. با ولع نان خشک را توی دهان می‌ریختند. صدای کورت‌کورت آن شنیده می‌شد. یکی گفت: «اول دعای سفره بعد غذا.».

- بستگی داره غذا چی باشه.

- یعنی می‌خوای بگی آب دوغ خیار دعا نداره؟

- شوخی نکن برادر! امروز دیگه کبابه.

- شایدم بوقلمون!

چند تا بسیجی نوجوان قاشق را به بشقاب خود زدند و با ایجاد صدا شهردارها را دست‌پاچه کردند. یکی از شهردارها جلو چادر در دیگ را برداشت و گفت: «بشقابا رو بیارین!».

مثل برق یک صف دراز بشقاب به دست تشکیل شد. اولین نفری که

چشمش به محتویات دیگ افتاد لبهایش آویزان شد. به بقیه نگاه کرد و گفت: «بچه‌ها غذای همیشگی.»

- بازم ساچمه‌پلو!

- ای وای! کی می‌خواد عدسهای لشکر تموم بشه؟

- ناشکری نکنین! از آب‌دوغ خیار که بهتره.

مداح چادر دستهایش را به حالت دعا گرفت و گفت: «بچه‌ها دعای

سفره! بسم الله الرحمن الرحیم...».

بعد از نهار ظرفهای غذا جلو چادر روی هم تلبار شد. شهردارها سفره

را جمع کردند و می‌خواستند ظرفها را تمیز کنند. یکی از آنها در گوشه‌ای دراز

کشید و گفت: «یک چرت کوچولو خیلی می‌چسبه.»

- پس شستن ظرفا چی می‌شه؟

- توی این گرما کی حوصله داره؟ باشه بعد از استراحت

می‌شوریم!

هر چهار نفر آنها ظرفها را رها کردند و مثل بقیه خوابیدند. طولی

نکشید که بچه‌ها در خواب عمیق فرو رفتند. طوری که اگر توپ صد و پنج هم

رها می‌کردی بیدار نمی‌شدند. سه ساعت بعد یکی از شهردارها از خواب بیدار

شد. کمی چشمهایش را مالید. نگاهی به ساعتش انداخت. مثل فنر از جا پرید.

فوری بقیه شهردارها را بیدار کرد. قبل از آنها چند نفری بیدار شده بودند.

شهردارها از چادر بیرون رفتند تا ظرفها را تمیز کنند. اولین نفری که سراغ

ظرفها رفت با تعجب گفت: «اِه. پس ظرفا کو؟».

- نمی‌دونم! ما که با هم رفتیم خوابیدیم.

یکی از آنها خندید و گفت: «نکنه عراقیها تک زدن!».

- به جای مزه ریختن، بیاین بگردیم پیداشون کنیم!

به تکاپو افتادند. هر کدام جایی رفتند. یکی از آنها به چادر تدارکات رفت و با اشاره بقیه را صدا کرد: «بچه‌ها یکی ظرفا رو شسته و سر جاش گذاشته.».

- کار کیه؟

در حالی که با هم پیچ پیچ می‌کردند، نگاه یکی از آنها به رضایی افتاد.

- نکنه کار برادر رضاییه؟

همه به او خیره شدند. رضایی دست و صورتش خیس بود و از طرف تانکر آب به سمت چادر می‌رفت. دیگری گفت: «فکر نکنم! نگاه کن از بس خوابیده چشمش باد کرده.».

رضایی متوجه‌ی نگاه آنها شد و شک کرد. به طرف آنها رفت و با آن

لحن گرمش گفت: «سلام بر خادمین آقا.».

- سلام برادر! قبول باشه.

رضایی تبسم کرد:

- قبول حق! حالا چی قبول باشه؟

- خدا اخلاصت رو بیشتر کنه! دست ما رو هم بگیر!

چهره‌ی رضایی جمع شد: «منظورت رو نمی‌فهمم.».

- یعنی کار تو نیست؟

- چی کار من نیست؟

- شستن ظرفا.

- ظرف چی؟

- ما که خوابیده بودیم یکی ظرفا رو شسته و مرتب کرده.
- که اینطور. هرکه بوده خدا خیرش بده! شما هم فعلاً
صداش رو در نیارین.

رضایی از کنار مسأله گذشت. با خودش گفت: «توی جبهه از این
فداکاریها زیاده.»

چند روز گذشت. موضوع بار دیگر تکرار شد. آنروز او و
استادحسینی^۱ و دو نفر دیگر از فرماندهان توی چادر فرماندهی جمع بودند.
استادحسینی فرماندهی گروهان گفت: «یک بنده خدایی مخفیانه زحمت
پوتینهای بچه‌ها رو کشیده و اونا رو برق انداخته.»

رضایی گوشها را تیز کرد و گفت: «هر کی هست سابقه داره.»

استادحسینی گفت: «مگه مورد دیگه هم بوده؟»

- آره! یک‌روزم ترتیب ظرفا رو داده.

یکی دیگر از فرماندهان که موضوع برایش خیلی جالب بود، خندید و
گفت: «حالا این رند کیه! کسی دیدتش؟»

استادحسینی گفت: «هر کی هست خدا خیرش بده! حالا که با اخلاص

این کار رو می‌کنه، بهتره که پنهون بمونه.»

حس کنجکاوی رضایی تحریک شد. خیلی علاقه‌مند بود بداند چه
کسی آن کارها را انجام می‌دهد. فکر می‌کرد ممکن است کار یکی از
فرمانده‌های رده بالای لشکر باشد. چون آنها برای کشتن نفس قدرت‌طلبی،

^۱ - سردار پاسدار استادحسینی در آن زمان فرمانده گروهان بود.

معمولاً دست به چنین کارهایی می‌زدند.

هرچند جستجو برای شناسایی چنین افرادی به لحاظ اخلاقی درست نبود با این حال تصمیم گرفت او را پیدا کند. البته نه برای اینکه او را لو بدهد، فقط برای آرامش ذهنی خودش. موضوع را پنهانی با یک رزمنده‌ی دیگر که مثل خودش کنجکاو بود، درمیان گذاشت. آنها بچه‌های گردان را می‌شناختند و می‌دانستند چه کسانی را رصد کنند.

یک‌روز نزدیک غروب بچه‌های گردان کربلا جلو حسینیه مشغول سینه‌زنی دوره‌ای بودند. سینه‌زنی بیش از یک ساعت طول کشیده بود. عرق روی پیشانی رضایی وول می‌خورد. رزمنده‌ای که در تعقیب فرد مورد نظر بود، به رضایی اشاره کرد. رضایی کمر بغل دستی را رها کرد و به سمت او رفت. رزمنده گفت: «سریع دنبالم بیا!».

یک نفر از چادر خارج شده بود و به سمت تانکرهای آب می‌رفت. زیر بغلش مقداری لباس و توی دستش یک قوطی پودر لباس‌شویی بود. معلوم می‌شد که آن‌همه لباس از خودش نیست. از پشت خودروها به آرامی رفتند جلو. رضایی از قد و قواره و راه رفتنش حدس زد چه کسی است اما می‌خواست مطمئن شود. نزدیک‌تر رفتند. پشت یک آمبولانس ایستادند. به او خیره شدند تا صورتش را ببینند. رسید کنار تانکر آب. چرخ خورد که بنشیند. صورتش را دیدند. فرد تعقیب کننده گفت: «ابراهیم خواجه مظفری!».

رضایی انگشتش را جلو بینی برد و آهسته گفت: «برگردیم! به هیچ کس نگوا! به روی خودشم نیار!».

۲۰

معلوم نبود چرا لشکر علی ابن ابی طالب علیه السلام نزدیک به شش ماه از این منطقه به آن منطقه تغییر مکان می داد. بچه های لشکر در این مدت کاملاً آب دیده شده بودند و از هر حیث برای انجام عملیات آمادگی داشتند. هر گاه برای سخنرانی به نمازخانه دعوت می شدند، می پنداشتند عملیات است ولی می دیدند هیچ خبری نیست.

مدتی بود که سد دز را ترک کرده و در کشتارگاه مهاباد مستقر شده بودند. شب، سرد و تاریک بود. در پهنای آسمان ستاره ها می درخشیدند. به جز پارس سگها که از مهاباد شنیده می شد، هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسید. رزمنده ها داخل چادرها آسوده خوابیده بودند. نگهبانها در اطراف چادرها آهسته قدم می زدند. آنجا دیگر انرژی اتمی و یا سد دز نبود که سر پست نگهبانی چرت بزنند. نه خاکریزی و نه مرز مشخصی که موقعیت دشمن را نشان دهد، وجود نداشت. هر رزمنده ای ممکن بود در هر جایی در تیررس باشد. دشمن از هر نوعش در منطقه حضور داشت؛ از ضدانقلاب فراری گرفته

تا دموکرات و کومله و منافق، شاید هم عراقی.

پاسبخشش همراه یک نفر دیگر از چادر بیرون آمدند. ابراهیم منتظرشان بود. او دو ساعت تمام نگهبانی می‌داد. پاس‌بخش پست نگهبانی را به نفر بعدی تحویل داد. ابراهیم اسلحه را انداخت روی دوشش و رفت داخل چادر. نگهبانی در ساعت دو تا چهار صبح آن‌هم در سرمای آذر ماه کردستان کار ساده‌ای نبود. قاعدتاً بعد از نگهبانی باید زیر پتو می‌خزید. اما او این کار را نکرد. حس و حال خوشایندی پیدا کرده بود. اصلاً تمایل به خوابیدن نداشت. شاید به خاطر اینکه وقت مناجات و راز و نیاز با خدا بود. او آن موقع شب را خوب می‌شناخت. بارها او را در نماز شب دیده بودند. فانوس را کمی بالا زد. در گوشه‌ی چادر نشست تا هم‌سنگران‌ش از خواب بیدار نشوند. دفتر یادداشتش را باز کرد. ورق زد. صفحات دفتر پر بود از شعرهای حماسی و حدیث و روایت که هم‌زمانش به یادگار نوشته بودند. می‌خواست شعری را که روز قبل از یکی گرفته بود، در دفتر یادداشت کند.

نوشته‌های هم‌سنگران‌ش را صفحه به صفحه نگاه کرد. به صفحه‌ی سفید رسید. حال آنچه را که در دل داشت می‌خواست روی کاغذ بیاورد. همان چیزهایی که به او شور و نشاط می‌داد. همان چیزهایی که هنگام نگهبانی زیر لب زمزمه می‌کرد. آن روزها شعرهای حماسی و آیات و روایات مربوط به جهاد در راه خدا، در سنگرها دست به دست می‌گشت. شعرهایی که رزمنده‌های جوان را به وجد می‌آورد. کاغذ یادداشت را از جیب اورکتش درآورد. قلم در دست گرفت. درحالی که می‌نوشت، در دل با شور می‌خواند:

بهر فتح کریلا سنگر به سنگر می‌روم

عاشق کوی حسینم من که با سر می‌روم

بر سرم شوق شهادت بر دلم مهر امام

این چنین دل باخته با امر رهبر می‌روم

شعر را تا آخر نوشت و پایش را امضا کرد.

مهاباد، کشتارگاه، ساعت چهار شب، بعد از نگهبانی ۶۳/۹/۶

چند روز دیگر گذشت. بچه‌های لشکر هم‌چنان در انتظار به سر

می‌بردند. دیگر حوصله‌شان سر رفته بود. اگر سخنان شورانگیز فرماندهی لشکر

نبود که هر از گاهی برایشان صحبت می‌کرد، ممکن بود اعتراض کنند.

یک روز اعلام شد جلو نمازخانه حاضر شوند. این دعوت با دفعات

قبل فرق داشت. این بار تأکید شد برای مسأله‌ی مهمی تمام گردانها جمع

شوند. حالا بچه‌های لشکر باور کردند که عملیات است. ابراهیم از خوشحالی

دل توی دلش نبود. او مثل دیگر بچه‌ها منتظر شنیدن خبر عملیات از زبان

فرماندهی لشکر بود. هر کسی صدای بلندگو را شنید، سریع خودش را به

نمازخانه رساند.

لحظه‌ای بعد چند تن از مسؤولین لشکر به همراه یکی از فرماندهان رده

بالای ارتش آمدند. غیبت فرماندهی لشکر برایشان سؤال برانگیز بود. مسؤولین

لشکر بر خلاف روزهای قبل سرهایشان پایین و چهره‌هایشان غم‌زده بود.

بچه‌ها به هم‌دیگر نگاه می‌کردند ولی هیچ‌کس چیزی نمی‌دانست. قرآن خوانده

شد. حالا باید یک نفر پشت تریبون قرار می‌گرفت. فرماندهان، خبری را که

باید اعلام می‌کردند، آن‌قدر شکننده بود که هیچ‌کدام قدرت بیان آن‌را نداشتند.

بچه‌ها بی‌صبرانه به آنها نگاه می‌کردند. انگار فرماندهان زیر نگاه‌های سنگین و

سؤال برانگیز آنها خرد می‌شدند. یکی از فرماندهان رده بالای ارتش پشت تریبون قرار گرفت. در حالی که اشک در چشمهایش حلقه زده بود گفت: «انا لله و انا الیه راجعون!».

دل بچه‌ها فرو ریخت. نشاطی که برای شنیدن خبر عملیات داشتند از ذهنشان محو شد. برادر ارتشی لحظه‌ای مکث کرد و به خودش مسلط شد:
- برادرا! می‌دونید که مرگ و زندگی ما دست خداست.
همه‌ی ما یک روزی از دنیا خواهیم رفت. پس چه بهتر که مرگ ما در راه خدا باشه.

بچه‌ها با تمام وجود به دهان او خیره شدند. نفس در سینه‌هایشان حبس شد. برادر ارتشی ادامه داد:

- متأسفانه دشمن یکی دیگر از فرماندهان محبوب و شجاع ما رو به شهادت رسوند. اگرچه فرماندهی دلاور لشکر، برادر مهدی زین‌الدین^۱ همراه برادرش به خیل شهدا پیوستند اما دشمن بدونه ما رو از این شهادتها باکی نیست.
بچه‌ها دیگر نمی‌فهمیدند برادر ارتشی چه می‌گوید. مثل برگ خزان ریختند روی زمین. صدای هق‌هق گریه از هر طرف بلند شد. برادر ارتشی نتوانست ادامه دهد.

^۱ - شهید مهدی زین‌الدین فرمانده لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب علیه‌السلام

۲۱

بعد از شهادت فرماندهی لشکر، مهدی زین‌الدین، گردانها مرخص شدند. نرفتن به عملیات آن هم بعد از شش ماه حضور مداوم در جبهه خودش برای بچه‌های گردان کربلا غیر قابل تحمل بود چه برسد به اینکه فرماندهی محبوب آنها نیز به شهادت رسیده باشد. بعد از شهادت فرماندهی لشکر تنها چیزی که بچه‌های گردان را آرامش می‌داد شرکت در عملیات بود ولی با مرخص شدن آنها این آرزو مثل عقده روی دلشان سنگینی می‌کرد. دیگر شهر و خانه پناهمان نمی‌داد. آنها برای اعزام مجدد لحظه‌شماری می‌کردند. انتظار آنها خیلی هم طول نکشید. حدود یک ماه بعد که سپاه برای اعزام تبلیغ می‌کرد

همه آنها به سمت سپاه روانه شدند. ابراهیم اما با مخالفت خانواده رو به رو شد. قاعدتاً این بار نوبت قربان بود. ولی ابراهیم می‌خواست ساختارشکنی کند. دست خودش نبود. هر چه بی‌بی اصرار کرد که از جبهه صرف نظر کند، قبول نمی‌کرد.

- مادر جون! تازه از جبهه اومدی. هنوز سیر ندیدیمت.
نمی‌خواد بری.

ابراهیم التماس کرد.

- خواهش می‌کنم مامان! این دفعه هم اجازه بده! قول می‌دم
این آخرین بار جبهه‌ام باشه؛ فقط همین دفعه. دیگه نمی‌رم.
آخرش هم ابراهیم بی‌بی را وادار کرد که با گلوی بغض گرفته ساک او
را آماده کند تا همراه گردان کربلا در روز بیست و پنجم دی ماه عازم جبهه
شود.

تا نزدیک عید فضای کشور آرام بود. نوروز داشت از راه می‌رسید. مردم طبق
یک سنت دیرینه، خود را برای استقبال از عید نوروز آماده می‌کردند. خیابانها
شلوغ و بازار لبریز از جمعیت بود. نوروز می‌آمد؛ قیبراق و سر حال، مثل
همیشه سرشار از نشاط و شادمانی. با نگاهی سبز و لبخندی به رنگ سپیده
صبح می‌آمد به این امید که شاید قدری از مرارت‌های جنگ را از دل مردم
رنج‌کشیده بزدايد و جراحتهایی را که از دفاع جانانه دیده بودند، تسکین
دهد. هر چند تأثیر جنگ بر همه‌کس یکسان نبود و در افراد مختلف تفاوت
داشت با این حال فضای عمومی کشور فضای جنگی بود و جنگ بر همه چیز و
همه‌جا حاکمیت داشت.

مدتی بود که در جبهه عملیات گسترده انجام نگرفته بود. به همین خاطر مردم با فراغ خاطر بیشتری در پی تدارک مراسم عید و سفره‌ی هفت‌سین بودند. توی قنادی و لباس‌فروشیها شلوغ بود. بچه‌ها از خریدن لباس نو در پوست خود نمی‌گنجیدند. بازار سیب و پرتقال سرتاسر خیابان مزار گسترده شده بود. ماهیهای سرخ و سیاه توی تُنگهای بلورین در سر هر چهارراهی به چشم می‌خورد. سبزه‌های نورسته در منازل، کناره پنجره و یا روی طاقچه خودنمایی می‌کردند. همه‌ی اینها نشان از استقبال عمومی برای عید نوروز داشت. در آن فضای هفت‌سینی کسی خبر نداشت جبهه‌ی جنوب آستان حوادثی است که در صورت وقوع تمام کشور را تحت تأثیر قرار می‌دهد. شاید کسی نمی‌دانست چندی پیش در سنگر فرماندهی لشکر علی ابن ابی‌طالب علیه‌السلام جلسه‌ای برگزار شد که موضوع جلسه چگونگی اجرای یک عملیات بزرگ بود.

خسارات سنگین احتمالی، فرماندهان لشکر را واداشته بود تا درباره گردان خط‌شکن بیشتر تأمل کنند. آنها هر چند پیشروی در منطقه‌ی آبی‌خاکی را در عملیات خیبر تجربه کرده بودند، اما این عملیات باید در عمق خاک عراق انجام می‌شد. انگیزه‌ی عراقیها برای مقاومت و دفاع از خاک خود از یک‌سو، مشکلات کمک‌رسانی به نیروهای خط مقدم به خاطر عقبه‌ی آبی از سوی دیگر، احتمال محاصره و خسارت جانی را بیشتر می‌کرد.

فضای جلسه سنگین بود. گردانها سبک و سنگین می‌شدند. ویژگیهای روانی و فیزیکی آنها بازگو می‌شد. انتخاب گردان خط‌شکن مشکل بود. در نهایت تصمیم گرفته شد از هر گردان یک دسته انتخاب شود و از دسته‌های

منتخب گردان خط‌شکن شکل بگیرد تا بار سنگین شهید و مجروح بر یک استان و یا یک شهر تحمیل نگردد.

گردان خط‌شکن، گردان حضرت رسول نام گرفت. گردان حضرت رسول آموزش‌های ویژه و بقیه گردانها از جمله گردان کربلا آموزش عملیات آبی خاکی را گذراندند. حالا همه‌چیز برای اجرای عملیات آماده بود.

روز نوزدهم اسفند نیروها به منطقه‌ی عملیاتی انتقال داده شدند. فرماندهی گردان کربلا هنگام توجیه نقشه عملیات گفت: «برادر! خوب توجه کنین! باید در این عملیات دشمن رو تا اون طرف دجله عقب برانیم تا هم مواضع ما از تیررسشون دور باشه و هم بزرگراه بصره - العماره که رگ حیاتی اوناست در کنترل ما قرار بگیره. برای رسیدن به این هدف باید حدود سیزده کیلومتر آب و نی‌زار رو طی کنیم. یعنی باید از هورالهوریزه بگذریم تا در خشکی با دشمن درگیر شیم. دشمن برای دفاع از خاک خودش به شدت مقاومت می‌کنه. ممکنه برای ما هر اتفاقی بیفته. ممکنه ارتباط ما با عقب قطع بشه و در محاصره قرار بگیریم. بنابراین جایی که می‌خوایم بریم صحرای کربلاست. تنها چیزی که به ما قوت قلب می‌ده الطاف الاهی که همیشه با ماست. «إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَيُثَبِّتْ أَقْدَامَكُمْ»، حالا اگه کسی مشکلی داره، می‌تونه برگرده.

بعد از توجیه عملیات بچه‌های گردان برای خواندن دعا و راز و نیاز با خدا و نوشتن وصیت‌نامه و کارهایی از این‌قبیل تا شب فرصت داشتند. سخنان فرمانده شور و ولوله‌ای در میان آنها ایجاد کرد. گویی فضای عاشورایی بر گردان کربلا حاکم شد. صفا و صمیمیت به اوج خود رسید. دلها آن‌قدر به هم

نزدیک شد که گویی فقط یک دل در سینه سیصد نفر می‌تپد.

نزدیک غروب، ابراهیم در گوشه‌ای نشسته بود و از دور به منطقه‌ی هورالهوریزه نگاه می‌کرد. چهره‌اش آرام به نظر می‌رسید ولی در پشت سکوت معنی دارش شور و هیجان موج می‌زد. شور و هیجانی که از مدتها قبل در وجودش رخنه کرده بود. از همان موقعی که در منطقه‌ی سد دز و مهاباد بودند. این‌را می‌شد از رفتار و خُلق و خویش، از نماز شبها و مناجات‌هایش، از سکوت هدف‌مندش و از وصیت‌نامه‌ای که نوشته بود و نیایشی که روی نوار ضبط کرده بود، فهمید.

اگر به رفتار او دقت می‌کردی، از خود می‌پرسیدی که فردی با این روحیه‌ی لطیف و عرفانی چگونه می‌خواهد با آرپی جی تانکی را آتش بزند یا سنگری را متلاشی کند؟ شاید به خاطر همان ویژگیهای رفتاری او بود که دایمی‌رضا روحانی و فرمانده‌ی معنوی گردان کربلا دست نوازش بر سرش می‌کشید.

معروف بود دایمی‌رضا کسانی را که به قول خودش نوربالا می‌زدند رصد می‌کرد و بر سرشان دست می‌کشید. بچه‌های گردان می‌دانستند دست دایمی‌رضا بر سر هرکس کشیده شود، جزو شهدا است.

ابراهیم هم‌چنان به سمت مغرب خیره بود. صدای یاحسین او را به خود آورد. به پشت‌سر نگاه کرد. چند نفر دست در کمر هم حلقه کوچکی تشکیل دادند. خیلی زود بقیه به آنها پیوستند. انگار دل‌هایشان برای یک سینه‌زنی دوره‌ای لک زده بود. گویی همه‌ی آنها این نیاز را احساس می‌کردند. درست مثل تشنه‌ای که هوس آب می‌کند. ابراهیم پوتینها را در آورد و پا برهنه

به حلقه‌ی آنها پیوست. انگار نه انگار که فرش زمین سنگ است و خار و خاشاک. مداح در وسط ایستاده بود و دم را تکرار می‌کرد: «حسین جان کربلا!». امواج صدایش پیچ در پیچ در دشت بی‌کران می‌پیچید و از دجله عبور می‌کرد تا به گنبد آقا امام حسین برسد. حلقه‌ی سینه‌زنی چرخ می‌زد. پاها پس و پیش می‌رفت. کمرها خم و راست می‌شد. دستها زمین را می‌بوسید و سپس به بالا اوج می‌گرفت و به طاق آسمان می‌خورد و آن‌گاه بر سینه‌ی سوخته آنها فرود می‌آمد. اگر مؤذن نماز مغرب را اعلان نمی‌کرد، هم‌چنان به سینه‌زنی ادامه می‌دادند.

چند ساعت از شب گذشت در حالی که گردان حضرت رسول با قایق و بلم به سمت عراقیها در حرکت بودند. گردان کربلا در جزیره‌ی مجنون برای پیوستن به آنها لحظه‌شماری می‌کرد. قایقها در ساحل هور توی نی‌زار آماده حمل نیرو بودند. برادر علی خانی فرمانده‌ی گردان کربلا در میان نیروها به این سو و آن سو می‌رفت. گاهی کنار بی‌سیم‌چی می‌ایستاد و به صدای خش‌خش بی‌سیم گوش تیز می‌کرد. فرمانده‌های گروهانها اخوی عرب^۱ و سعید اللهیاری^۲ با هم خوش و بش داشتند. خنده‌های ریزی که برای هم رد و بدل می‌کردند در دل تاریکی گم می‌شد. فرمانده‌ی گروهان دیگر استاد حسینی به سمت خط چشم دوخته بود و به گلوله‌های رسام که مثل شهاب در سیاهی شب خیز بر می‌داشتند، نگاه می‌کرد.

ابراهیم بار دیگر بند پوتینهایش را چک کرد و کوله‌ی آرپی‌جی را

^۱ - سردار شهید حسین عرب عامری که آن زمان فرمانده‌ی گروهان بود.

^۲ - سرهنگ پاسدار سعید اللهیاری که آن زمان فرمانده‌ی گروهان بود.

محکم روی شانهاش بست. سپس حلقه‌ی چفیه را از دور گردن باز کرد و آن را از زیر کلاه آهنی روی سر انداخت تا هنگام حرکت قایق از سرما در امان باشد. با آنکه هوای خوزستان دل‌انگیز و بهاری بود، با شکسته شدن شب هوا به شدت سرد می‌شد به گونه‌ای که سرما از پوست آدمی نفوذ می‌کرد.

اگر عراقیها می‌دانستند کمینهایی که در وسط هور داشتند توسط بلم‌سواران گردان حضرت رسول با «عملیات ساکت»^۱ از میان برداشته شده‌اند، آن‌چنان با خیال آسوده توی سنگرها نمی‌خوابیدند.

حدود ساعت یازده شب گردان خط‌شکن به خشکی رسید. طولی نکشید که عملیات بدر^۲ با رمز «یا فاطمة‌الزهر» شروع شد. در آن واحد منطقه‌ی شرق دجله به آتش کشیده شد. صدای گلوله تا مسافتها به گوش می‌رسید.

فرماندهی گردان کربلا پس از دریافت پیام، گوشی را به بی‌سیم چی داد و فرمان حرکت را صادر کرد. قایقها به حرکت درآمدند. خط شکسته شده بود و نیاز به استتار نبود. قایقها در تاریکی از مسیر آبراه داخل نی‌زار پیش می‌رفتند. بعضی از آنها مسیر را گم کردند. هنوز به خشکی نرسیده بودند که گلوله‌های مسلسل و خمپاره تک و توک توی آب فرود می‌آمد. هر چه جلوتر می‌رفتند، تعداد گلوله‌ها بیشتر می‌شد. سحرگاه به خشکی رسیدند و با عراقیها

^۱ - درگیری بدون سروصدا. بدین صورت که هنگام عملیات و یا شناسایی برای اینکه صدا ایجاد نشود پنهانی کنار کمین دشمنی قرار می‌گرفتند و با گرفتن دهان او با سرنیزه او را می‌کشتند.

^۲ - عملیات بدر در منطقه‌ی هورالهوریزه در تاریخ ۱۲/۲۰ تا ۶۳/۱۲/۲۶ با رمز یا فاطمة‌الزهر انجام گرفت. هدف آن قطع جاده‌ی بصره - العماره و تهدید بصره از شمال بود. در آن عملیات فرماندهانی چون مهدی باکری (فرماندهی لشکر ۳۱ عاشورا) و عباس کریمی (فرماندهی لشکر ۲۷ حضرت رسول) به شهادت رسیدند.

درگیر شدند. هر لحظه ناله‌ای بلند می‌شد و در میان صداها‌ی پرحجم شلیک گلوله گم می‌شد:

- آخ سوختم!

- یا حسین!

- آب!

کم کم سپیده دمید و هوا روشن شد. روشنایی صبح تصویر رقت‌باری را آشکار کرد. در طول مسیر پیشروی، فاصله به فاصله رزمنده‌ای خون‌آلود، ازگردان حضرت رسول یا گردانی دیگر و یا سرباز عراقی در جایی افتاده بود. برخی هنوز نیمه‌جانی در بدنشان بود. بعضیها هم از شدت جراحت ناله می‌کردند. آتش عراق آن‌قدر پر حجم بود که کسی نمی‌توانست شهدا را از کشته‌های عراقی شناسایی کرده و به پشت خط انتقال دهد و یا اینکه به کمک مجروحین بشتابد.

عراقیها پشت یک خاکریز سنگر گرفته بودند. تکان که می‌خوردی زمین اطرافت تیرتراش می‌شد. گردان کربلا و در مجاورت آن گردان موسی ابن جعفر علیه‌السلام روی زمین گپ کردند.

فرمانده‌ی گردان کربلا مجبور بود چند نفر را به آن سوی خاکریز بفرستد. نگاهی به افراد خود کرد. رمضان قاسمی و هادی مهدوی آرپی‌جی‌زنهای معروف گردان مأمور این کار شدند. حسین قنبریان پیک گردان و یک نفر دیگر هم دل را به دریا زدند و با آنها حرکت کردند. آنها با یک خیز خود را به آن سوی خاکریز رساندند. با آنکه به رگبار بسته شدند ولی گلوله‌ای به آنها اصابت نکرد. آنها در میان گودلیها سنگر گرفتند. در پی آنها

بچه‌های گردان الله‌اکبر گویان هجوم بردند. روحیه‌ی عراقیها سست شد. ابراهیم که کمک آرپی‌جی‌زن بود پا به پای آرپی‌جی‌زن جلو می‌رفت.

خورشید طلوع کرده بود و به آرامی بالا می‌آمد. عراقیها لحظه به لحظه مثل فنر به کنار دجله فشرده می‌شدند. عده‌ای از آنها توانستند فرار کنند و خود را به آن‌سوی دجله برسانند. بقیه هم دستها را بالا بردند و تسلیم شدند.

درگیری هنوز در محورهای دیگر به شدت ادامه داشت. هر چند عقبه‌ی آبی مانع رسیدن تجهیزات برای رزمنده‌ها بود با این حال بعد از مدتی درگیری برخی از بچه‌ها از جمله رمضان قاسمی خود را به آن‌سوی دجله رساندند و جاده‌العماره - بصره را بستند.

سرنشینان خودروهای شخصی عراقی که از جاده عبور می‌کردند مات و مبهوت به رزمنده‌ها خیره ماندند. باورشان نمی‌شد که ایرانیها تا آن حد جلو رفته باشند. یکی از رزمنده‌ها پرسید: «با اینا چکار کنیم؟».

دیگری گفت: «این‌ها که گناهی ندارند؛ بذار برن!».

خبر حضور رزمنده‌های ایرانی در آن بزرگراه مثل زلزله شهر بصره را تکان داد. رزمندگانی که جاده را تصرف کرده بودند، اجازه نداشتند در آنجا بمانند. هنگام برگشتن چند تا موشک آرپی‌جی به پل روی دجله زدند تا ارتباط عراقیها قطع شود، ولی پل آسیب جدی ندید.

عراقیها روزهای بعد امکانات زرهی خود را به سمت دجله هدایت کردند. آنها با عبور از پل پاتک سنگین خود را آغاز کردند و از زمین و هوا هجوم آوردند. تانکهای عراق هر جنبنده‌ای را هدف قرار می‌دادند. هلی‌کوپترها از آسمان مواضع رزمنده‌ها را به آتش کشیدند.

معلوم نبود به سر آرپی‌جی‌زن ابراهیم چه آمده بود که ابراهیم خودش قبضه‌ی آرپی‌جی را روی دوش گرفته بود و آن را حمل می‌کرد. کوله‌ی ابراهیم ته کشید و یک موشک بیشتر نداشت. نگاهی به عقب انداخت. خبری از مهمات نبود. آخرین موشک را هم از کوله‌اش بیرون آورد و منتظر ماند تا تانکها نزدیک شوند.

تانکها غرش‌کنان جلو می‌آمدند و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. صدای زنجیر آنها با صدای شلیک گلوله‌هایی که از هر دو طرف رد و بدل می‌شد در هم آمیخت. بوی گاز باروت فضا را پر کرد. حالا می‌شد با موشک آرپی‌جی برجک تانکی را هدف قرار داد. بچه‌های گردان با کلاش و تیربار و آرپی‌جی به سمت تانکها تیراندازی می‌کردند.

صدای فرماندهی گردان که سراسیمه آرپی‌جی‌زنها را صدا می‌کرد در میان صداهای دیگر گم بود. ابراهیم موشک را در لوله جاسازی کرد و قبضه‌ی آرپی‌جی را روی دوش گذاشت و تانکی را نشانه گرفت. مقاومت سرسختانه‌ی گردان کربلا و دیگر گردانهای حاضر باعث شد عراقیها عقب‌نشینی کنند.

کم‌کم سر و صداها فروکش کرد. آنچه که به چشم می‌خورد لاشه تانکهای عراقی بود که دود ناشی از سوختن آنها در فضا می‌پیچید و موجب سرفه‌ی رزمنده‌ها می‌شد. بعد از دفع پاتک سکوت نسبی در منطقه حاکم شد. پیکرهای خون‌آلود در این طرف و آن طرف به چشم می‌خورد. جسد بعضی از عراقیها همراه با تانک در حال سوختن بود. هر جا که نگاه می‌کردی قسمتی از گوشت و خون رزمندگانی که توسط گلوله‌های تانک متلاشی شده بودند به چشم می‌خورد. علاوه بر هجوم تانکها و هلی‌کوپترها، تک‌تیراندازان حرفه‌ای

عراق نیز موقعیت بچه‌ها را شناسایی کرده و از هر جایی با قناسه آنها را شکار می‌کردند. از روی درختان نخل. از داخل خانه‌های روستایی که در آنجا بود و از هر جای ممکن دیگر.

طولی نکشید که بار دیگر عراق نیروهای زرهی خود را بازسازی کرده و برای دومین بار پاتک سنگینی را آغاز کرد. بعد از اتمام عملیات که حدود شش روز به طول انجامید، نیروهای تحت امر سپاه، خط را به ارتش تحویل دادند. هنگام برگشتن نیروها به پشت خط، تعداد کمی از بچه‌های گردان کربلا سالم مانده بودند.

۲۲

در آن چند روزِ عملیات بدر، اخبار جنگ مرتب از صدا و سیما پخش می‌شد. قربان با نگرانی اخبار جنگ را دنبال می‌کرد. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. قبلاً که ابراهیم در جبهه بود او این‌قدر نگران نمی‌شد. شاید دلیل نگرانی‌اش اطلاعاتی بود که از جنگ و عملیات داشت؛ شاید هم به خاطر وصیت‌نامه‌ی ابراهیم بود.

بعد از رفتن ابراهیم، بی‌بی دنبال چیزی می‌گشت. حواسش نبود کجا گذاشته است. همه‌جا را که گشت ولی پیدا نکرد. به ذهنش رسید شاید داخل ساک ابراهیم باشد. سراغ ساک رفت. درش را باز کرد. چشمش به یک پاکت نامه و یک نوار کاست که روی لباسهای ابراهیم بود، افتاد. آنها را برداشت. نمی‌دانست چیست. قربان را صدا کرد. قربان پاکت را از او گرفت. درش را باز کرد و کاغذی را از داخل آن بیرون آورد. نگاهش روی نوشته‌ها قفل شد. بی‌بی پرسید: «کاغذ چیه؟».

قربان نمی دانست چه بگوید. نامه را خواند و در فکر فرو رفت. بی بی دلواپس شد و سؤال خود را تکرار کرد. قربان نگاهی به چهره‌ی او انداخت و گفت: «وصیت نامه‌ی ابراهیمه.»

دل بی بی ریخت پایین. رنگ چهره‌اش تغییر کرد. دیگر فراموش کرد نوار را به قربان نشان دهد. قربان چشمش به نوار افتاد. پرسید: «نوار چیه؟» بی بی گفت: «اینم کنار پاکت بود.»

قربان نوار را گرفت و فوری رفت سراغ ضبط صوت. دکمه‌ی ضبط را فشار داد. صدای مناجات ابراهیم از بلندگوی ضبط صوت توی اتاق پیچید. بی بی نتوانست طاقت بیاورد. به بهانه‌ی ظرف شستن رفت توی آشپزخانه و پنهانی گریست.

از آن روز به بعد ترس مرموزی در دل قربان رخنه کرده بود. وقتی عملیات شروع شد غروبها که برای نماز به مسجد می رفت، بچه‌های پایگاه خبرهای جنگ را به او می دادند. آن شب تا که شنید شهادی عملیات بدر را آوردند. غم غریبی وجودش را فرا گرفت. با حالت گرفته به منزل رفت. در خودش فرو رفته بود. کم حرف می زد. بی بی و حسن متوجه حالت او بودند. بی بی با زیرکی پرسید: «چند وقته از ابراهیم خبری نداریم؛ نه نامه‌ای، نه تلفنی، نه تلگرافی.»

قربان نمی خواست آنها را نگران کند. گفت: «وقت عملیات، رزمندها دسترسی به تلفن ندارند. عملیات تموم بشه می یان پشت خط تماس می گیرن.» فردا صبح نتوانست سر کار برود. به بهانه‌ی انجام کاری از منزل خارج شد. به خیابان رفت تا شاید یکی از همزمهای ابراهیم را ببیند و از حال او

باخبر شود. تا که شنید یکی از هم‌زمهای ابراهیم از جبهه برگشته متوجه نشد کی خودش را به منزل او رساند. زنگ زد. مادرش بیرون آمد و تعارف کرد: «بفرمایین داخل!».

- خیلی ممنون! حال آقای ملک چطور؟ شنیدم مجروح شده.

- خدا رو شکر! بهتره.

- خدا شفا بده. اوادم ببینم از ابراهیم خبری داره.

- چند روز بی‌خوابی کشیده. خسته است. خوابیده. می‌خواهین بیدارش کنم.

- نه! اگه از ابراهیم خبری داشت به من اطلاع بده.

خداحافظی کرد و به مرکز شهر رفت. کنار میدان مرکزی، ماشین تبلیغات سپاه ایستاده بود و از بلندگوی آن اسامی شهدای عملیات بدر اعلام می‌شد. توجه همه به سمت آن بود. قربان درجا ایستاد. انگار تمام وجودش حس شنوایی شده بود. اسامی شهدا خوانده شد و ماشین سپاه حرکت کرد. دلش کولاک کرد. چندبار اسم شهدا در ذهنش مرور شد. گویی دنبال گم‌شده‌ای می‌گشت.

ماشین سپاه در خیابان مزار، سه راه شبدری ایستاد. قربان با سرعت خودش را به آن رساند. مجدداً اسامی چندین شهید و مراسم تشییع جنازه آنها اعلام شد. با اینکه اسم ابراهیم نبود ولی دل قربان آرام نگرفت. از همانجا رفت سپاه. داخل تعاون سپاه شلوغ بود. انگار خبر شهدا مثل بمب توی شهر منفجر شده بود و به دنبال آن ترکشهای شایعه دل خانواده‌هایی را که رزمنده در جبهه

داشتند به تب و تاب انداخت.

پاسداری پشت میز نشسته بود و پاسخ مردم را می داد. پاسخها تقریباً شبیه هم بود:

- حالش خوبه.

- سالمه. انشالله بعد از عید می یاد.

- نه! آقا نگران نباش! لیست شهدا و مجروحین دست منه هم چی اسمی نداریم.

قربان هم همین پاسخ را شنید و از سپاه خارج شد. قاعدتاً باید خوشحال می شد اما او یک رزمنده بود و می دانست در عملیات چه می گذرد. به همین خاطر پاسخی که شنید برایش قانع کننده نبود. فقط سعی کرد خودش را دلداری بدهد. توی دلش گفت: «سپردمش به خدا. هر چی خدا بخواد همون می شه.»

خبر شهدا مثل باد همه جا پیچید. خیابان به خیابان، کوچه به کوچه، شهرک به شهرک، به تمام خانه ها سرایت کرد. خبر وقتی به گوش بی بی رسید مثل قربان نگران شد. می خواست صبر کند تا قربان بیاید اما نتوانست. اولین کسی که به عنوان مشاور و یاری کننده به ذهنش رسید، سکینه عمه ی ابراهیم بود. چادرش را برداشت. حسین علی نگاهش کرد: «کجا مامان؟ منم می یام.»

- می خوام برم روضه. جای تو نیست.

فاطمه را صدا زد: «مواظب بچه باش تا برگردم!».

از منزل خارج شد و راه شهرک امام را در پیش گرفت. جلو منزل سکینه چندتا زن گرم صحبت بودند. به آنها نزدیک شد. سفره ی جنگ پهن

بود. آمار و ارقام وحشتناکی رد و بدل می‌شد: «می‌گن از بس شهید آوردن سردخونه‌ها جا نیست!».

- فعلاً به پدر مادرا نمی‌گن تا عید در بشه!

- دیروز رفتم بیمارستان شیر خورشیدی ملاقات، غلغله بود!

- می‌گن نصف شهیدا توی آب خفه شدن نصفم پیش

عراقیها جا موندن!

بی‌بی هاج و واج به آنها خیره شد. بغض گلویش را فشرد. دلش از درون گُر گرفت. سکینه دست او را گرفت. درحالی که به سمت منزل هدایتش می‌کرد گفت: «چه عجب این طرفا! خیره ان شاءالله!».

- از وقتی خبر شهیدا رو شنیدم دارم دیوونه می‌شم.

- نگران ابراهیمی؟ می‌خوای بریم سپاه خبر بگیریم؟

با نگرانی و دل‌هَره به سپاه رفتند. هنگام برگشتن سکینه تا منزل همراه او رفت. قربان توی اتاق نشسته بود و فکر می‌کرد. چشمش که به آنها افتاد، سعی کرد ظاهر خود را عادی جلوه دهد. سکینه چادرش را روی چوب‌رختی آویزان کرد و به بی‌بی گفت: «دیدی گفتم نگران نباش! حالا خیالت راحت شد؟».

قربان با کنجکاوای پرسید: «نگران چی نباشه؟».

- می‌گن شهید آوردن. بی‌بی دل‌واپس بود. رفتیم سپاه خبر

ابراهیم رو گرفتیم.

- چی گفتن؟

- بحمدالله سالمه. بعد عید می‌یاد.

بی‌بی پاسخی را که در سپاه شنیده بود باور کرد و قانع شد اما قربان

نمی‌توانست خود را راضی کند. دلش شور می‌زد. بعد از ظهر از منزل خارج شد. شهر در یک سکوت و آرامش دل‌پذیر شناور بود. موج خبرها فروکش کرد. انگار شهدا شهر را تسخیر کرده بودند. گویی کاروانی از بهشت در شهر فرود آمده است. فضای معنوی آکنده از احساسات رقیق همه‌جا را پر کرده بود. شهر بوی عطر شهدا را می‌داد. حجله‌ی آنها در جای جای شهر چون پرچمی برافراشته به چشم می‌خورد. همه از شهدا صحبت می‌کردند. خصوصیات شهدا زبان به زبان می‌گشت. هرکس سعی داشت خود را به شهیدی نسبت دهد. بعضیها خاطره‌ای از شهیدی نقل می‌کردند. انگار شهدا همه‌ی دلها را تصرف کرده بودند. حتی مخالفین جنگ، از شهدا تعریف و تمجید می‌کردند. جلو منزل شهدا پر رفت‌وآمد بود. واژه‌های متضاد در کنار هم مورد استفاده قرار می‌گرفتند؛ تبریک و تسلیت. تبریک به خاطر افتخار بزرگ شهادت، تسلیت به خاطر از دست دادن عزیز.

قربان به منزل چند شهید سر زد. فضای معنوی منازل شهدا دلش را گرم کرد. خورشید آرام در پشت کوه تپال نشست روی زمین.

۲۳

هنوز از ابراهیم خبری نبود. از طرفی به رقیه که با همسرش در قَرْنْ آباد زندگی می‌کرد، قول داده بودند ایام عید به آن‌جا بروند. حسن و فاطمه برای رفتن اصرار می‌کردند، اما بی‌بی راضی نمی‌شد. می‌گفت: «تا ابراهیم نیاد هیچ جایی نمی‌ریم. بچه‌ام پشت در می‌مونه.»

بچه‌ها خواهش و التماس کردند. بی‌بی نگاهی به قربان انداخت:

- من که دیگه حریف اینا نمی‌شم. تو چیزی بگو!

قربان اندکی فکر کرد و گفت: «حالا که اصرار دارن، شما برین. من

می‌مونم تا ابراهیم بیاد.»

بچه‌ها به دهن بی‌بی خیره شدند. بی‌بی سرش را انداخت پایین و

آهسته گفت: «باشه!»

حسن و فاطمه با خوشحالی سراغ ساک و لباسهایشان رفتند. شاید

بیشتر از همه حسینعلی خوشحال بود. وقتی می‌خواستند از در خارج شوند،

بی‌بی باز هم سفارش کرد: «ابراهیم اومد زود بیاین! ما منتظر می‌مونیم.»

آنها رفتند و قربان تنها ماند. فرصتی پیش آمد تا بتواند خوب فکر کند

که چگونه از ابراهیم با خبر شود. سعی می‌کرد به خودش تلقین کند که نگران

نباشد اما روز قبل شنیده بود که بچه‌های گردان کربلا مرخص شده‌اند. با خود

فکر می‌کرد: «اگه ابراهیم سالم بود تا به حال می‌آمد.»

دلشوره و نگرانی تا عمق جاننش نفوذ کرده بود و نمی‌گذاشت آسوده

باشد. دلش گواهی می‌داد ابراهیم شهید شده است. به همین خاطر نوعی انتظار ذهنش را در چنگ خود گرفته بود. فکر می‌کرد ممکن است هر لحظه یکی در بزند و خبر شهادت ابراهیم را به او بدهد.

بعد از نماز مغرب، مشغول راز و نیاز شد. به ائمه‌ی معصومین متوسل شد و دعای عهد و زیارت عاشورا را با قلب شکسته خواند و دستها را به سمت آسمان بلند کرد: «خدایا! دلم گواهی می‌ده که ابراهیم شهید شده. این بنده‌ی ضعیف بیشتر از این تحمل نداره. اگه زنده‌است خودش رو، اگه شهید شده، بدنش رو به من برگردون!».

با همان حالت حزن رو به امام رضا خوابید. خواب که نه فقط دراز کشید. چهره‌ی ابراهیم یک لحظه از نظرش دور نمی‌شد. کودکیهای او، نوجوانی‌اش، رفتار و اخلاقش همه و همه به یادش می‌آمد. وقتی به کارهای ابراهیم فکر می‌کرد دلش داغ می‌شد. چون ابراهیم هرگز از او چیزی طلب نمی‌کرد. حتی گاهی در تابستانها که سر کار می‌رفت دستمزدش را تحویل مادرش می‌داد. یا اینکه هنگام رفتن به مدرسه بیشتر مسیر را پیاده می‌رفت. وقتی مادرش می‌پرسید: «چرا تا کسی سوار نمی‌شی؟».

می‌گفت: «پدرم کارگروه. باید ملاحظه‌اش رو بکنم.».

همین ملاحظه کردنش، یکروز غرور قربان را شکست و او را خرد کرد. همان روزی که می‌خواستند برایش کاپشن بخرند. شاید در مقابل هیچ‌کس آن‌چنان خرد نشده بود. شاید اگر ابراهیم بچه‌ی پرتوقعی بود و او را وادار می‌کرد زندگی مرفه‌ای برایش فراهم کند، اکنون این قدر زجر نمی‌کشید و خود را دست خالی نمی‌دید و به فرض شهید شدن ابراهیم، حداقل این

احساس را داشت که او را در ناز و نعمت بزرگ کرده است. ابراهیم تنها چیزی که به طور صریح از او تقاضا کرده بود در دوران کودکی‌اش در مسجد قرن‌آباد بود، آن‌هم برای یک امر مقدس، درست ده سال قبل، در شب نهم محرم.

آن شب هم مثل شبهای قبل صدای «یا عباس» در مسجد قرن‌آباد می‌پیچید. هیأت سینه می‌زد؛ سنگین و یک‌دست. صدای آن از مسجد به داخل کوچه‌ها می‌رسید. باز دم تکرار می‌شد: «شه با وفا ابوالفضل!».

ابراهیم بچه‌ی دبستانی بود. در کنار قربان سینه می‌زد. نگاهش به دست عباسی که به ستون بسته شده بود، گره خورد. مدتی به آن خیره شد. دلش می‌خواست بزرگتر بود و دست عباس را در دست می‌گرفت و هنگام علم‌گردان آن‌را جلو هیأت حرکت می‌داد.

سینه‌زنی به پایان رسید. بچه‌های هیأت سرشار از شور حسینی کنار سفره نشستند. قربان وسط سفره ایستاده بود و سینی برنج را دست به دست می‌کرد. چند تا نوجوان پارچ به دست کنار سفره ایستاده بودند؛ انگار اسم همه‌ی آنها «عباس‌علی» بود. آنها با شنیدن بانگ «یا عباس‌علی» به عزاداران حسینی آب می‌دادند. بعد از مراسم، ابراهیم گفت: «بابا می‌خوام سقا بشم.».

قربان نگاهی به او انداخت و گفت: «حریف می‌شی؟».

- آره! از اون کاسه‌هایی که داخلش دست عباس داره برام

بخور!

صبح به گرگان رفت از «میدان عباس‌علی»^۱ یک پارچ و یک کاسه‌ی

^۱ - یکی از مکانهای زیارتی شهرستان گرگان.

سقایبی که داخلش دست عباس بود، خرید. شهبای بعد در حالی که سبنی برنج را دست به دست می‌کرد زیرچشمی مواظب ابراهیم بود. وقتی می‌دید به عزاداران حسینی آب می‌دهد از خوشحالی دل توی دلش نبود.

بعد از آن دیگر ابراهیم هیچ چیزی به طور مستقیم از او درخواست نکرد. قربان حالا به گذشته‌ی ابراهیم فکر می‌کرد و آه می‌کشید.

به جز تیک‌تیک ساعت هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. عقربه به کندی حرکت می‌کرد. چندبار به این طرف و آن طرف غلت زد. نور سبز رنگ چراغ خواب، به عکس امام می‌تابید و آنرا سبز نشان می‌داد. به عکس امام خیره شد. به عظمت و نیروی معنوی امام اندیشید. نیرویی که همه‌ی دلها را به تسخیر خود در آورده بود. نقطه‌های پنهان فکرش رو آمد. وقایع دوران انقلاب در ذهنش مرور شد.

انقلاب در شرف پیروزی بود. شاه فرار کرده و امام می‌خواست به ایران بیاید. شرکت ذغال‌سنگ تعطیل شده بود. قربان و چند تن از رفقاییش که در راهپیماییها شرکت می‌کردند، تصمیم گرفتند برای استقبال امام به تهران بروند. او ابتدا امام را نمی‌شناخت. همین‌که شنیده بود، مرجع تقلید است کفایت می‌کرد طرفدار او با شد. کم‌کم اطلاعات بیشتری از او به‌دست آورد. حالا یکی از طرفداران سرسخت او شده بود. آمدن امام قطعی شد. کم‌کم رفقاییش یکی پس از دیگری کنار کشیدند ولی او روی تصمیم خود ایستاد. در میدان روستا هر کسی چیزی می‌گفت و سعی می‌کرد دل او را خالی کند:

- توی این شلوغی کجا می‌خوای بری! اصلاً می‌دونی تهران

کجاست؟

- می‌خوای چند تا بچه قد و نیم‌قد را ول کنی به امان خدا!
- تو بچه‌ی روستایی، جایی رو بلد نیستی! می‌خوای بری
گم و گور شی!
- نرو قربان اونجا حلوا پخش نمی‌کنن! فکر می‌کنی تو تنها
انقلابی‌ای؟

هیچ‌یک از این حرفها او را از تصمیمش منصرف نکرد. تنها عازم تهران
شد.

فکر روزهای انقلاب ساعتها او را به خود مشغول داشت. وقتی به خود
آمد در دل گفت: «عهدی که با امام بستم تا آخر عمرم نمی‌شکنم. غرامتشم هر
چی باشه از جان و دل قبول دارم.»

شب از نیمه گذشت. کم‌کم خوابش برد. خواب نه، یک چیز بین خواب
و بیداری. می‌دید داخل اتاق نشسته است و انتظار می‌کشد. کم‌کم صداهایی به
گوشش رسید. صدای همهمه. صداها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. در همان
حال در اتاق باز شد. نوری قوی همه‌جا را روشن کرد. آمدند داخل.
نمی‌دانست چه کسانی هستند؛ شاید رزمندگان، شاید هم کسان دیگر. اصلاً به
آنها توجه نکرد. تمام هوش و حواسش به تابوتی بود که حمل می‌کردند.
تابوت را وسط اتاق گذاشتند. در تابوت را برداشت. ابراهیم با لباس بسیجی،
گل‌آلود و خونین، توی پارچه‌ی سفیدی آرام خوابیده بود.

قربان دستها را دراز کرد. خواست او را در آغوش بگیرد که از خواب
بیدار شد. توی رختخواب نشست. نه خبری از حمل کنندگان تابوت بود و نه
از ابراهیم. فقط صدای تیک‌تیک ساعت به گوش می‌رسید. نور سبز رنگ چراغ

خواب هم‌چنان به عکس امام می‌تابید. فضای اتاق سبز بود. به خواب خود اعتقاد داشت. مطمئن شد. می‌دانست آنچه را که سر شب از خداوند خواسته بود به اجابت رسید. دیگر خوابش نبرد. گاهی خاطرات ابراهیم در ذهنش مرور می‌شد. گاهی به آینده می‌اندیشید. به شرایطی که برایش رقم خورده بود. به مسؤولیتی که روی دوشش افتاده بود. حتی یک لحظه هم شک نکرد که شاید اشتباه کند. می‌پنداشت این یک خواب معمولی نبود؛ بلکه، یک آگاهی بود؛ یک ارتباط معنوی و فرامادی. حال باید خود را برای شرایط جدید آماده می‌کرد.

فرصت خوبی داشت تا خوب در باره‌اش فکر کند. هیچ‌کس مزاحم نبود. او بود و خلوت خودش. گاهی غلیان عاطفه و احساس جگرش را می‌سوزاند. آنچه که باعث می‌شد خودش را قانع کند، پیام خداوند بود. همان پیامی که در سردشت از آیه قرآن گرفته بود. او به یقین رسید که فرزندش در راه خدا شهید شده است. حال باید آنچه را که آن شب و قبل از آن ادعا کرده بود به اثبات برساند. حال باید بر احساسات تند خود غلبه کند و تسلیم باشد.

همین کار را کرد. بار دیگر آن آیه را زیر لب زمزمه کرد: «لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ ...». شعله‌های احساسش فروکش کرد. صدای اذان از بلندگوی مسجدالنبی شهرک انقلاب به گوش رسید. بلند شد. وضو گرفت. بعد از نماز سجده‌ی شکر به جا آورد. دیگر دلش قرص شد. قدری قرآن خواند. سپس خانه را مرتب کرد؛ هال، پذیرایی و جاهای دیگر. سفره‌ی عید در اتاق پذیرایی پهن بود. به آشپزخانه رفت. چشمش به عکس ابراهیم افتاد. همان عکسی که ابراهیم آن‌را بزرگ کرده بود. آخرین باری که عازم جبهه بود، بی‌بی گفته بود: «دیگه دوریات رو نمی‌تونم تحمل کنم.»

فردای آن‌روز ابراهیم عکس خود را بزرگ کرد و توی آشپزخانه گذاشت. روی همان تختی که از پول کارگری خودش برای بی‌بی خریده بود، تا ظرف و ظروف آشپزخانه را زیر آن بگذارد. درست جایی که از هر طرف در دید بی‌بی باشد. سپس به بی‌بی گفت: «بین مامان! عکسم رو توی آشپزخونه گذاشتم. از توی هالم دیده می‌شه. عکسم رو که ببینی دیگه دلت تنگ نمی‌شه.»

هنوز عکس سر جایش بود. قربان عکس را برداشت. دستی به آن کشید و در اتاق پذیرایی گذاشت. سپس از اتاق بیرون آمد. کفشهایی را که ابراهیم از پول کارگری خود برایش خریده بود، پوشید و داخل حیاط رفت. آفتاب طلوع کرد و کم‌کم بالا آمد. او بی‌صبرانه انتظار می‌کشید. حوصله‌اش سر آمد. به سمت کوچه رفت. توی آستانه‌ی در ایستاد. سرش را توی کوچه خم کرد. دوتا پسر بچه حریصانه دنبال توپ پلاستیکی می‌دویدند. نگاهش را تا سر کوچه کش داد سپس سرش را انداخت پایین و گفت: «چرا کسی نمی‌یاد؟»

در را بست و به داخل حیاط برگشت. هوش و حواسش به زنگ بود. خود را در باغچه سرگرم کرد در حالی که با بیل خاک باغچه را شخم می‌زد در دل گفت: «کاش با بچه‌ها می‌رفتم گرگان!»

نزدیک ظهر زنگ در به صدا درآمد. فوری بیل را انداخت زمین و رفت سمت در. در را باز کرد. یک روحانی و یک پاسدار و یک نفر دیگر پشت در بودند. دلش ریخت پایین. می‌رفت که چهره‌اش تغییر کند اما خیلی زود به خود آمد و به اعصاب خود مسلط شد. سلام کرد. روحانی پرسید: «منزل آقای خواجه مظفری؟»

قربان نگاهی به چشمان روحانی انداخت و گفت: «بله! بفرمایین داخل!». روحانی نگاهش را از او دزدید. قربان کنار در ایستاد و با علامت دست تعارف کرد. آنها داخل منزل رفتند. کنار سفره عید نشستند. قربان می دانست برای چه آمده‌اند. آنچه را در ذهن داشتند در نگاهشان به خوبی نمایان بود، اما به زبان آوردن برایشان مشکل. روحانی مشغول مقدمه چینی شد: «خداوند تبارک و تعالی اونایی رو که خیلی دوست داره...».

قربان کمکش کرد:

- حاج آقا نیاز به مقدمه نیست. از هر جهت آمادگی دارم.

می دونم برای چی اومدین. فقط بگین کی تشییع می شه تا

برم گرگان بچه‌ها رو بیارم!

روحانی ابتدا یکه خورد. سپس با خود اندیشید حتماً کسی به او گفته

است. حالا می توانست راحت حرف بزند. صحبتش را ادامه داد.

۲۴

اگر ایام عید نبود، همان ابتدای ورودش به قَرْن آباد خبر شهادت ابراهیم همه‌جا پخش می‌شد. اصلاً دلش نمی‌خواست با افراد بی‌کاری که در میدان قَرْن آباد پرسه می‌زدند روبه‌رو شود. حال و حوصله‌ی پاسخ‌گویی به سؤالهای آنها را نداشت. او خوب می‌دانست بی‌کارها هر تازه‌واردی را که می‌بینند آن‌قدر سین‌جیم می‌کنند تا از قصد و غرضش آگاه شوند. اگر تازه‌وارد غریبه باشد تا از ایل و تبارش سر در نیاورند رهایش نمی‌کنند.

سرش را پایین انداخت و از میدان عبور کرد. توجهی به مردم که دسته‌دسته با خوشحالی و با لباسهای نو به منزل هم‌دیگر می‌رفتند و یا داخل کوچه هم‌دیگر را در آغوش می‌گرفتند، نکرد. به این می‌اندیشید که چگونه با بی‌بی روبه‌رو شود و خبر شهادت ابراهیم را به او بدهد. مستقیم رفت منزل پسرعمویش حاج مهدی که برادرِ خانمش هم بود.

بی‌بی منزل یکی از بستگان بود. وقتی شنید قربان تنها آمده است، بدون خداحافظی آنجا را ترک کرد. فاطمه و حسینعلی هم دنبالش حرکت کردند. اصلاً متوجه نشد کی به خانه حاج مهدی رسید.

قربان داخل حیاط وضو گرفته بود. می‌رفت که نماز بخواند. در همان لحظه بی‌بی داخل شد. با نگاهی پرسش‌گر سلام کرد. نگاه قربان به زمین

دوخته شد. دل بی بی لرزید. قفسه‌ی سینه‌اش تنگ شد. سؤالی شبیه عقده روی دلش چنبره زد. می‌خواست فریاد بزند: «قربان! برای چی اومدی؟».

اما عرف روستا این اجازه را نمی‌داد. در همان نگاه اول رنگ چهره‌ی قربان همه‌چیز را به او فهماند. با این حال دلش نمی‌خواست آنچه را که حدس می‌زد، درست باشد. جلو رفت. بغضش را فرو خورد و با صدای لرزان پرسید: «با ابراهیم اومدی؟».

قربان جرأت نکرد به چشم‌هایش نگاه کند. می‌ترسید نتواند بغضش را مهار کند. می‌ترسید نگاهش همه‌چیز را لو بدهد، اما نمی‌توانست دروغ بگوید. با مکث پاسخ داد: «نه! تنها اومدم.».

اشک در نهمان‌خانه چشم بی بی حلقه زد. فریاد بی‌صدایی از اعماق وجودش برخاست. خودش را کنترل کرد و گفت: «قرار نبود تنها بیای! آگه ابراهیم پشت در بمونه چی؟».

قربان ماند چه بگوید. او که در حاضر جوابی ید طولایی داشت، کم آورد. حاج مهدی به حسن و عموی کوچکش که سر بر زانو داشتند و پهنای صورت‌شان خیس بود، گفت بروند اتاق دیگر. سپس بیرون آمد و گفت: «بی بی! بیا تو بهت می‌گم برای چی اومده.».

بی بی رفت توی اتاق. عموها و داییه‌های ابراهیم و بستگان نزدیک با چهره‌ی افسرده نشسته بودند. آنها برای رفتن به شاهرود برنامه‌ریزی می‌کردند. با آمدن بی بی همه ساکت شدند. حضور آنها برای بی بی معنی خاص خودش را داشت. حاج مهدی فاطمه و حسینعلی را هم به بهانه‌ای فرستاد بیرون و به بی بی گفت: «حقیقتش اینه که قربان اومده شما رو بره شاهرود.».

- شاهرود واسه چی؟ ما که تازه اومدیم. مگه ابراهیم طوری

شده؟

- نه! تو آروم باش! فقط کمی مجروح شده آوردنش

بیمارستان.

بی بی دیگر سؤال نکرد. آتشی از درون، جگرش را سوزاند. صبورانه به

سمت ساک و وسایلش رفت.

خبر شهادت ابراهیم در آن واحد همه جا پخش شد. طولی نکشید که

بلندگوی مسجد خبر شهادت و زمان تشییع جنازه او را اعلام کرد.

هم کلاسیهای ابراهیم شوکه شدند. مخصوصاً آخوندی که بیشتر با او تماس

داشت. او ساعتها در خودش غرق بود و به ابراهیم فکر می کرد. انگار همین

دیروز بود که با صدای بلند گفته بود: «خواجه مظفری! ابراهیم! کجا می ری؟

و ایستا!».

دنبالش دوید. جلو در به او رسید. ابراهیم برگشت و به او نگاه کرد.

صورت آخوندی هنوز از عصبانیت قرمز بود. ابراهیم چهره درهم کرد:

- چی می گی؟

- چرا قهر کردی؟ با تو نبودم. با آبجی و مامانم بودم.

- مگه نگفتم اگه می خوای با من دوست باشی توی خونه

نباید دعوا کنی.

آخوندی دستش را جلو آورد و با انگشتش یکی یکی شمرد:

- مداد ندارم. مداد تراشم گم شده. دفترم داره تموم می شه.

فردا هم امتحانه. هر چی بهشون می گم گوش نمی کنن. حالا

تو جای من باشی چکار می‌کنی هان؟

- می‌گفتی بهت قرض می‌دادم!

- روم نمی‌شد بهت بگم.

- اینا که می‌گی درست. اما تو به خاطر اینکه از زیر کار در

بری دعوا کردی.

- خب همه‌اش آدم رو کار می‌زنن.

- اگه مثل من پدرت جای دیگه کار می‌کرد و کارهای خونه

گردنت بود، این‌طور لوس نمی‌شدی.

- تو با من فرق داری. اون‌روز که توی خونه‌ی شما درس

می‌خوندیم، تا خواهرت گفت: 'برو دکان!؛ فوری درس رو

ول کردی و رفتی. از اون روز سعی کردم مثل تو باشم ولی

نتونستم. معذرت می‌خوام. دیگه تکرار نمی‌کنم.

ابراهیم با خوشحالی از آنجا دور شد و آخوندی سرد و یخزده خزید

داخل اتاق. حالا در حالی که حسرت می‌خورد، زیر لب گفت: «حقا که لایق

شهادت بودی!».

نزدیک غروب بستگان ابراهیم و عده‌ای از اهالی قَرْن‌آباد در منزل

حاج مهدی جمع شدند و همان‌شب خود را به شاهرود رساندند.

۲۵

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود. سه روز از عید می‌گذشت. در سپاه باز شد. قربان و خانواده‌اش مثل دیگر خانواده‌های شهدا رفتند داخل. سه تا تابوت توی محوطه روی زمین قرار داشت. همان‌جایی که آخرین دیدار خانواده‌ها با شهدا انجام می‌شد. اسم هر شهید روی تابوت نوشته بود. بستگان ابراهیم دور تابوتش حلقه زدند. در آن‌را برداشتند. بند کفن را باز کردند. فرشته‌ای توی تابوت خوابیده بود. درست همان‌طور که قربان خواب دیده بود. از زیر کفن لباسهای بسیجی تنش بود. صورت، گردن و مقداری از سینه‌اش دیده می‌شد. جای گلوله‌ای که روز بیست و پنجم اسفند ماه به سینه‌اش نشسته بود، دیده می‌شد. قربان از روی کفن به تمام بدنش دست کشید. مطمئن شد پاها و دستها و بقیه‌ی اعضای بدنش سالم است. فقط همان حفره‌ای که در کنار سینه‌اش بود و توی آن پنبه گذاشته بودند، جراحتش بود.

بی‌بی قدری با حسرت به چهره‌ی ابراهیم خیره شد. سپس صورتش را توی چادر پنهان کرد. نمی‌خواست دانه‌های اشکی را که مثل یاقوت روی گونه‌اش می‌لغزید، کسی ببیند.

حسن چون پرنده‌ای که تنها مانده باشد، اطراف تابوت بال‌بال می‌زد. رقیه و فاطمه طاقت از کف داده و در کنار تابوت دو زانو زدند و با حرکت دستها از ابراهیم می‌گفتند و اشک می‌ریختند.

قربان اما با دلی پرالتهاب و چهره‌ای خاموش به ابراهیم خیره شد. تنها

از چروکهایی که روی پیشانی‌اش نقش بسته بود، می‌شد فریادهای بی‌صدایش را شنید.

توی سپاه شور و ولوله‌ای برپا بود. دیدار خانواده‌ها با شهیدایشان همراه با غلیان احساسات و نگاه‌های بارانی، عصر عاشورا را تداعی می‌کرد. گریه‌ها از جنس حسرت نبود. انگار روضه‌ی علی اکبر می‌خواندند. گویی شهدا هم گریه می‌کردند.

خانواده‌ها از دیدار سیر نمی‌شدند. دلشان می‌خواست زمان از حرکت بایستد. لحظه‌ای بعد چند تا پاسدار تابوت‌ها را به نمازخانه بردند. همان‌جایی که قبل از انقلاب سالن آمفی‌تئاتر بود و در آنجا جوانان دختر و پسر با فرهنگ غرب آشنا می‌شدند و بعد از انقلاب تبدیل به نمازخانه‌ی سپاه و هنگام جنگ به معراج شهدا تبدیل شده بود.

با طلوع آفتاب سیل جمعیت از هر خیابانی به سمت سپاه سرازیر شد. در تابوت‌ها را بستند و پرچم سه رنگ روی آنها کشیدند. عکس هر شهید را در جلو و عقب تابوت نصب کردند. جمعیت پشت در سپاه انتظار می‌کشید. در سپاه را باز کردند. هر کدام از شهدا روی دستهای مردم به پرواز در آمدند.

برای دفن شهدا، مهدی بیا مهدی بیا!

شهیدان زنده‌اند الله اکبر! به خون غلتیده‌اند الله اکبر!

این گل پرپر ماست، هدیه به رهبر ماست.

در اطراف هر شهید یک شعار داده می‌شد. هر کسی تلاش می‌کرد برای تبرک دستش را به تابوت برساند. بر بلندای دیوار سپاه با خط درشت جمله‌ای از شهید بهشتی نوشته شده بود:

«ما راست قامتان جاودانه تاریخ خواهیم ماند.»

هر تابوتی که از زمین بلند می‌شد و روی دستهای مردم به حرکت در می‌آمد، درست از روبه‌روی آن جمله عبور داده می‌شد. انگار از دل آن بیرون آمده است. از ترکیب آنها تصویر بسیار با شکوه ایجاد شده بود. به گونه‌ای که هر نگاهی را تحت تأثیر صلابت خود قرار می‌داد.

در حالی که تابوت شهدا از سپاه خارج می‌شد، در کنار واحد اعزام نیرو عده‌ی زیادی از جوانان برای ثبت نام جبهه، صف ایستاده بودند. شهدا تا چهارراه نادر تشییع شدند. در آنجا تابوتها در کنار هم روی زمین گذاشته شدند. جمعیت پشت در پشت صف تشکیل دادند. حاج‌آقای طاهری (امام جمعه) جلو ایستاد. بعد از نماز ابراهیم به سوی مزار شهدای شاهرود و دو شهید دیگر در روستاهایشان تشییع شدند.

۲۶

حسن اطلاعیه‌های مراسم هفتمین روز شهادت ابراهیم را داخل ساک گذاشت و گفت: «بابا! منم با شیخ‌ممد^۱ برم قرن‌آباد؟».

قربان گفت: «برو! لااقل کمکش می‌کنی. حواستون باشه که خوب اطلاع رسانی کنین. روستاهای اطراف، شهر، هر جا که آشنا و فامیل است دعوت کنین!».

محمدعلی ملک گفت: «خیالت راحت باشه پسرعمه! بچه‌های بسیج خودشون کارا رو به موقع انجام می‌دن. ما هم صبح زود می‌ریم.».

همه‌ی بستگان درجه‌ی اول نشسته بودند. محمدعلی برنامه‌های هفتم را برایشان توضیح داد. سپس نگاهی به قربان کرد و گفت: «فقط یک چیزی مونده.».

قربان پرسید: «چی؟».

- اینکه پدر شهید برای مردم صحبت کنه.

قربان با تعجب گفت: «من که سخنرانی بلد نیستم. تو به جای من صحبت کن! هم بسیجی هستی و هم طلبه. می‌دونی چی بگی.».

بقیه افراد حرف او را تأیید کردند، اما محمدعلی سماجت کرد:

^۱ - سردار و طلبه شهید محمدعلی ملک.

- تو دیگه یک فرد عادی نیستی. پدر شهیدی. رسالت خونواده‌ی شهدا پیام‌رسانیه. همون کاری که زینب سلام‌الله علیها و حضرت سجاد علیه‌السلام کردن.

- نه پسردایی! کار من نیست. نمی‌دونم چی بگم. تازه اگه بلدم باشم، تا به حال پیش جمعیت صحبت نکردم.

- اشکال نداره! برات می‌نویسم تو از روی کاغذ بخون!

آن‌شب تا دیروقت بستگان قربان در منزل او نشستند و برای مراسم هفتم برنامه‌ریزی کردند.

همان‌طور که محمدعلی گفته بود، کارهای مربوط به مراسم به خوبی پیش رفت. جمعیت زیادی آمده بودند؛ از گرگان، از روستاهای اطراف، از شاهرود و شاهکوه. حالا قربان می‌خواست آنچه را که محمدعلی برایش نوشته بود، به عنوان سخنرانی بخواند.

همان ابتدا دل‌ه‌ره گرفت و ترس بر او غالب شد. کاغذ در دستش می‌لرزید. همه ساکت نشسته بودند و به دهان او نگاه می‌کردند. صدایش رعشه داشت. کم‌کم دهانش خشک شد. احساس کرد زبانش مثل یک کنده، زمخت و سنگین شده است. محمدعلی دست‌پاچه شد. می‌اندیشید چگونه کمکش کند. اشاره کرد لیوان آب آوردند. اسم امام را که خواند، صدای صلوات در مسجد پیچید. فرصتی پیدا کرد و قدری آب نوشید. خشکی دهانش برطرف شد. در دل، خودش را سرزنش کرد. یاد حرفهای محمدعلی افتاد:

«چه بخوای چه نخوای، مسؤولیت سنگینی روی دوش افتاده. باید پیام شهید رو به مردم برسونی. این جمله رو

حتماً شنیدی: آنان که رفتند کار حسینی کردند. آنان که ماندند

باید کار زینبی کنند!»

به خودش نهیب زد:

«اگه امروز خوب صحبت نکنم، شاید هرگز دیگه نتونم.»

به شهدا متوسل شد. کاغذ را تا کرد و روی میز گذاشت. رنگ چهره‌ی محمدعلی تغییر کرد. دومین و سومین صلوات هم فرستاده شد. قربان سخنش را ادامه داد اما با ادبیات خودش. آنچه را که در دلش بود رو کرد. کم‌کم دلش گرم شد. صدایش جان گرفت. گره‌ی زبانش باز شد. کلمات در ذهنش ردیف شدند. دیگر مثل بلبل صحبت می‌کرد. خودش هم نمی‌دانست آن سخنان چگونه از زبانش جاری می‌شود. از ابراهیم گفت؛ از خاطراتش، از شهادتش، از راه شهدا، از تکلیفی که متوجه‌ی تک‌تک افراد نسبت به جنگ است. صحبتش که تمام شد، محمدعلی ملک او را در آغوش گرفت.

۲۷

- تو به وظیفه‌ات عمل کردی. نیازی نیست جبهه بری!
- خودت چندبار رفتی. پسرت شهید شده. از تو دیگه
توقعی نیست.
اینها حرفهای دلسوزانه‌ای بود که آشنایان می‌گفتند اما سخنان دیگری
هم از نزدیکانش می‌شنید.
- ابراهیم رو فرستادی رفت، حالا نوبت خودته!
- فکر می‌کنی اگه تو نری کار جبهه پیش نمی‌ره؟
- فلانی چارتا پسر داره که تبر به گردنشون کار نمی‌کنه.
رنگ جبهه رو هم ندیدن. بذار اونا برن!
- استفاده‌اش رو دیگرون می‌برن، جبهه‌ش رو شما می‌رین؟
گوش قربان به این حرفها بدهکار نبود. در جواب می‌گفت: «تموم
زندگی‌ام وقف انقلابه. ابراهیم به تکلیف خودش عمل کرده، منم باید به
تکلیف خودم عمل کنم!».
اما حرفهای نیش‌داری هم بعضیها می‌زدند: «چیه تا که اعلام می‌کنن
ساکتون رو دست می‌گیرین. اگه شماها جبهه نرین جنگ تموم می‌شه.».
هیچ کدام از این حرفها در او اثر نکرد. فقط نظر خانواده برایش مهم

بود که آنها هم موافق بودند. چند ماه بعد از شهادت ابراهیم عازم جبهه شد. گویا جبهه رنگ و بوی دیگری برایش داشت. هر جای انرژی اتمی که می‌رفت با چهره‌ی ابراهیم رو به رو می‌شد. هر نوجوان بسیجی را به شکل ابراهیم می‌دید. درست مثل روزهای اول که ابراهیم شهید شده بود هر جای خانه را که نگاه می‌کرد، نشانی از ابراهیم می‌دید و از درون گر می‌گرفت. همان‌طور که در منزل نمی‌گذاشت کسی فریادهای درونی‌اش را بشنود، اکنون نیز فقط خودش می‌دانست در سینه‌اش چه می‌گذرد. هرگاه بغضی از سینه‌اش بر می‌خاست همانجا آن‌را می‌سوزاند و نمی‌گذاشت در چهره‌اش ظاهر شود. روزهای اول نگاهش که به سمت جبهه‌ی عراق می‌افتاد، لحظه‌ای نفرت تمام وجودش را پر می‌کرد و می‌اندیشید که وقت عملیات تمام دق دلش را روی سر عراقی‌ها خالی کند اما زود به خودش می‌آمد و متوجه می‌شد خشمش، خشم مقدس نیست. شیطان را لعنت می‌کرد و به حسینیه می‌رفت تا با دو رکعت نماز و یا دعا خودش را آرامش دهد.

روزی که می‌خواستند نیروها را تقسیم کنند از زبان یکی از فرماندهان شنید: «پدر شهید نباید در عملیات شرکت کنه!».

پذیرش این موضوع برایش خیلی سخت بود. اصلاً نمی‌خواست در مقر لشکر بماند. ساعتی دیگر نیروهای رزمی به مقر امام صادق علیه‌السلام واقع در حمیدیه برای آموزشهای خاص اعزام می‌شدند. او باید می‌ماند و در تدارکات یا نگهداری خدمت می‌کرد. هر چه اصرار کرد در گردان سازمان‌دهی شود، فرماندهی گردان پذیرفت. به ناچار ترفندی به کار برد. بدون اینکه کسی متوجه شود قاطی نیروهای رزمی شد و توی اتوبوس نشست.

با این‌کار فرمانده را در مقابل عمل انجام شده قرار داد و در گردان سازماندهی شد. نوع عملیاتی که باید انجام می‌دادند، آبی - خاکی بود؛ بنابراین، علاوه بر آموزشهای رزمی چند روزی هم در تهران آموزش شنا دیدند. وقت عملیات رسید. برادر شعبانی^۱، فرماندهی گردان او را از داخل صف کشید کنار و گفت: «امیدوارم از من دل‌خور نشی! به ما گفتن پدرای شهید رو عملیات نبرین.»

قربان چهره درهم کشید:

- ابراهیم وصیت کرده اسلحه‌اش رو زمین نذارم.

شعبانی با دست اشاره‌ای به بچه‌های گردان که در حال «از جلو نظام» بودند کرد و گفت: «یک نگاه به بچه‌ها بنداز! می‌بینی؟ اینا اومدن که اسلحه شهدا زمین نمونه؛ خواهش می‌کنم برگرد لشکر!»

قربان سماجت می‌کرد. فرماندهی یکی از گروهانها متوجه آنها شد. جلو رفت و وساطت کرد: «حالا که اصرار می‌کنه، دل پدر شهید رو نشکن!»

شعبانی گفت: «هر چند حضور شماها باعث تقویت روحیه‌ی بچه‌ها می‌شه و ما افتخار می‌کنیم که در خدمت شما باشیم اما اسلحه‌ی شهدا تنها تفنگ نیست؛ بلکه افکار و اعتقادشونه، حمایت از ولایت فقیه و امامه. شما باید بمونین و پیام بچه‌ها رو به مردم برسونین!»

قربان سرش را انداخت پایین و رفت توی فکر. یاد سخنان شیخ محمد افتاد که اصرار داشت پدر شهید باید صحبت کند. شعبانی فکر کرد سخنش بر او تأثیر گذاشته است گفت: «دم غروبه. خدا دعای پدر شهید رو قبول می‌کنه.

^۱ - برادر پاسدار شعبانی از فرماندهان دوران جنگ.

واسه‌ی پیروزی بچه‌ها دعا کن!».

قربان آهی کشید و با ناراحتی به دوردست خیره شد. فرمانده‌ی گروهان گفت: «بریم بچه‌ها منتظرن!».

شعبانی به چهره‌ی گرفته قربان نگاه کرد. از این که دل او را شکست پشیمان شد. سنگینی حال قربان، روحیه‌اش را کسل کرد. نبردن پدر شهدا به منطقه خطر امری قطعی نبود. فرماندهان فقط سعی می‌کردند حتی المقدور آنها را نبرند ولی اگر کسی خودش اصرار داشت خیلی سخت‌گیری نمی‌کردند. شعبانی لحظه‌ای در خودش فرو رفت سپس گفت: «حالا که می‌خوای بیای، یاعلی!».

بچه‌های گردان سوار اتوبوسها شدند. اتوبوس بیشتر راه را چراغ خاموش رفت. حوالی صبح، نزدیک خط در یک اصطبل مخروبه پیاده شدند. روز را آنجا ماندند. سخترانی حاج‌آقای طاهری امام جمعه شاهرود بچه‌ها را مصمم‌تر کرد. شب، قبل از اینکه طرف خط حرکت کنند، فرمانده‌ی گردان برای آنها صحبت کرد.

«این یک عملیات ایزدایی^۱ برای فریب دشمنه. عراقیها متوجه‌ی تحرکات نیروهای ما شدن و نیروهای خودشون رو آوردن این‌جا. ما هم همین‌رو می‌خوایم. می‌خوایم هر چی بیشتر عراقیها رو به این منطقه بکشونیم تا عملیات اصلی در جای دیگه انجام بشه. بنابراین با دشمن آماده و بیدار روبه‌رو هستیم. قبلاً هم گفتم اگه کسی مشکلی داره خجالت نکشه

^۱ - عملیاتی محدود، به منظور ضربه زدن، فریب و یا شناسایی توان رزمی دشمن می‌باشد.

از همین جا برگرده.»

همه یک صدا شعار دادند: «فرمانده آزاده، آماده ایم آماده.»

بچه‌ها از زیر قرآن عبور داده شدند قربان از اینکه برای اولین بار در عملیات شرکت می‌کرد، خیلی خوشحال بود. در مرحله‌های قبل که جبهه رفته بود در موقعیت پدافندی خدمت می‌کرد. حالا می‌رفت که از نزدیک با دشمن درگیر شود. گردان در دو ستون حرکت می‌کرد؛ آرام و بی صدا. بچه‌های گردان صدای نرم شدن خاک در زیر پوتینهای خود را می‌شنیدند. هوا ابری بود. کم‌کم باران نم زد. یک مسافت چند کیلومتری را پیمودند و به منطقه‌ی درگیری نزدیک شدند. منطقه به آتش کشیده شده بود. حجم آتش به گونه‌ای بود که از صدای غرش گلوله زمین ناله می‌کرد. باید از روی پل شناور عبور می‌کردند. هنوز عده‌ای از آنها روی پل بودند که ناگهان همه‌جا روشن شد. هرکس هر جا بود، همانجا دراز کشید. منور آهسته پایین می‌آمد.

از زیر پل رودخانه‌ای عریض در جریان بود. یک سر پل کنار سنگر بتونی عراقیها که به دست رزمنده‌ها افتاده بود، قرار داشت. قربان متوجه شد رزمنده‌ای به قد نهنگ و با لباس غواصی، قسمتی از پل را که آسیب دیده بود، روی دوش گرفته تا گردان از آن عبور کند. خیلی دلش می‌خواست بداند آن رزمنده کیست. لحظه‌ای بعد دوباره همه‌جا تاریک شد. فرمانده دسته‌ها روی پل فاصله به فاصله ایستاده بودند تا نیروهای خود را عبور دهند. قربان هنوز به فکر رزمنده‌ای بود که پل را نگه داشته بود. آخرش هم طاقت نیامورد و از فرمانده‌ی دسته پرسید: «این کیه پل رو نگه داشته؟»

فرمانده‌ی دسته آهسته گفت: «غنیمت پور^۱. بدو حواست به جلو باشه!». قربان در دل او را تحسین کرد. باران زمین را خیس کرده بود. آنسوی رود باید از یک سرایشی کوچک بالا می‌رفتند که به خاطر خیس بودن زمین سُر می‌خوردند. درگیری به شدت ادامه داشت.

قربان فرزند و چابک هم‌پای رزمنده‌ها گاهی می‌نشست و با کلاش قنناق چوبی تیراندازی می‌کرد و گاهی جلو می‌رفت. طولی نکشید که پایش سوخت و همانجا زمین‌گیر شد. دیگر نتوانست حرکت کند. ترکش به پای چپش اصابت کرد و استخوان آن‌را شکست.

یکی به کمکش آمد. زخمش را با چغیه محکم بست و رهایش کرد. بچه‌ها در حال پیشروی بودند. قربان همانجا ماند. چند نفر دیگر هم در نزدیکیهای او مجروح افتاده بودند. صدای گلوله گوش فلک را کر می‌کرد. آسمان هر لحظه برق می‌زد و به دنبال آن از نقطه‌ای صدای انفجار به گوش می‌رسید. گاهی فشنگی با سرعت از بالای سرش رد می‌شد.

هنگام آموزش نظامی به آنها گفته بودند موقع عملیات دهانتان را نبندید تا از آسیب موج انفجار در امان باشید اما او از شدت درد این چیزها را فراموش کرده بود. داشت به خودش می‌پیچید که ناگهان ترکشی ریز به دندان آسیایش اصابت کرد و آن‌را شکافت. قسمتی از ریشه‌ی دندان از لثه‌اش بیرون زد و مثل سرنیزه، تیز و برنده به زیر زبانش رسید. دهانش پر از خون شد. دیگر نتوانست صحبت کند. اگر حرف می‌زد قسمتی از زبانش بریده می‌شد. حالا درد دهان هم به دردش اضافه شد. همانجا نشست و با خود فکر کرد که

^۱ - سردار شهید حسین غنیمت‌پور.

چگونه خود را از زیر آتش نجات دهد. رزمنده‌ای مجروح به پشت خط می‌رفت. او را که دید، پرسید: «مجروح شدی؟».

قربان نتوانست صحبت کند با اشاره به او فهماند که پا و دهانش آسیب دیده. رزمنده گفت: «اینجا کسی به دادت نمی‌رسد. ممکنه تا فردا صبح کسی سراغت نیاد. هرطور شده خودت رو به پشت خط برسون.».

مجبور بود با دست و پای راست، خودش را روی زمین بکشد. اگر زمین سفت بود شاید تند حرکت می‌کرد. تنها حُسن زمین ماسه‌ای این بود که در اثر خزیدن، دستش درد نمی‌گرفت.

هنگام توجیه نقشه‌ی عملیات، اسم جزایر ماهی و ام‌الرصاص را از زبان فرمانده شنیده بود اما نمی‌دانست که در آن جزایر است و یا اینکه با آنها فاصله دارد. هرچند فرقی برایش نداشت که بدانند کجاست، فقط دقت می‌کرد مسیر را اشتباه نرود. منور که روشن می‌شد، می‌نشست و با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. از مسیر که مطمئن می‌شد دوباره حرکت می‌کرد.

ساعتی کشان کشان به جلو رفت. از دور نگاهش به نقطه‌ی تیره‌ای که در سیاهی شب خودنمایی می‌کرد، افتاد. خیالش راحت شد که اشتباه نرفته است. یقین داشت آن تیرگی سنگر بتونی عراق در کنار رودخانه است که از کنار آن عبور کرده بودند. حالا یک نوع رضایت‌مندی خوشایندی در دلش پیدا شد. سر و صدای گلوله و سوت خمپاره را بی‌خیال شد. انگار آنها را نمی‌شنید. فکرش جای دیگر رفت.

- بابا! ابراهیم! دیدی؟ دیدی اسلحه‌ات رو زمین نداشتی؟

ببین! هنوز همراهه. نمی‌دونم وقتی سینه‌ات سوخت چه

حالی داشتی؟ از شدت درد به خودت پیچیدی یا اینکه ضعف کردی و بیهوش شدی. شاید بلافاصله پرواز کردی. نمی‌دونم! ممکنه هیچ‌کدوم از اینا نباشه. شاید حال خوشی داشتی و از درد لذت می‌بردی، اما من وقتی پام سوخت، سینه‌ام آزاد شد. هرچند لیاقتم همین‌قدر بود، ولی احساس کردم سبک شدم. عقده‌یی روی سینه‌ام بود که باز شد. حالا شاید بتونم سرم رو بالا بگیرم!

آن قدر در خودش غرق بود که متوجه نشد نزدیک سنگرهای کنار رودخانه رسیده است. صداهایی که از داخل سنگر می‌آمد او را به خود آورد. از پله‌ها سُر خورد و داخل سنگر افتاد. چند مجروح دیگر هم آنجا بودند. به دیوار سنگر تکیه داد. جای امنی پیدا کرده بود.

یکی از مجروحین سخت ناله می‌کرد. آنجا هم امکانات امدادی نبود. باید می‌ماندند تا کسی آنها را به پشت خط ببرد. یکی از مجروحین مرتب به ساعتش نگاه می‌کرد. کم‌کم چشمهای قربان سنگین شد. پلکهایش روی هم لمیدند. هنوز دلش بیدار بود که از صدای الله اکبر همان رزمنده‌ای که مرتب به ساعتش نگاه می‌کرد، بیدار شد. صدای اذان داخل سنگر می‌پیچید. احساس نشاط و شادابی به او دست داد. حال عجیبی پیدا کرد. دستهای خونین خود را زمین زد و به صورت کشید. نمی‌دانست قبله کدام طرف است. همان‌طور که تکیه داده بود، قامت بست.

شیرینی عبادت تا مغز استخوانش نفوذ کرد. انگار هرگز این‌قدر به خدا نزدیک نشده بود و چنین حالی را تجربه نکرده بود. متوجه نشد چقدر نمازش

طول کشید.

بعد از نماز تصمیم گرفت خود را به خاکریز نیروهای خودی برساند. به هر زحمت که بود از پله‌های سنگر بالا رفت و سوار پل شناور شد. هر چند پل فلزی و آجدار بود ولی چون تکان داشت نمی‌توانست خزیده حرکت کند. چند متر که جلو رفت رزمنده‌ای قوی هیکل که او هم جراحی سطحی داشت و می‌خواست پشت خط برود، رسید. به ناچار او را روی کول گرفت و تا پشت خاکریز برد. آنجا دیگر نیروهای امدادی حضور داشتند و او را به اهواز منتقل کردند.

از بیمارستان اهواز مجروحین را با هواپیما به مراکز درمانی سراسر کشور منتقل می‌کردند. محل درمان او یکی از بیمارستانهای شیراز بود. روی تخت بیمارستان خبر پیروزی عملیات والفجر هشت و فتح فاو^۱ را از تلویزیون شنید.

^۱ - در حالی که در غرب خرمشهر عملیات ایذایی انجام می‌شد، عملیات والفجر ۸ در منطقه اروندرود در تاریخ ۶۴/۱۱/۲۰ با رمز یافاطمه‌الزهرا انجام گرفت که تصرف فاو را همراه داشت.

۲۸

تعصیلات عید سال شصت و پنج به پایان رسیده بود. هر کسی به کار عادی خود مشغول شد. هم سن و سالهای حسن سر کلاس درس بودند. حسن اما پکر بود و سرگردان. کتاب زیر بغل در کوچه قدم می‌زد. هیچ‌جا پناهِش نمی‌داد؛ نه خانه، نه خیابان و نه جای دیگر. تمام هم و غمّش شده بود جبهه. هر روز که از جنگ می‌گذشت علاقه‌اش بیشتر می‌شد. مخصوصاً بعد از شهادت ابراهیم، جبهه کعبه‌ی آمال و آرزوهایش شده بود. چهار سال برای رفتن انتظار می‌کشید. چندبار رفت سپاه که فایده‌ای برایش نداشت. بار آخر که رفته بود به او گفته بودند باید رضایت‌نامه‌ی پدرت باشد!

فوری رفت منزل و مادرش را همراه خود به سپاه برد. پاسداری که مسؤول ثبت نام بود تا چشمش به او افتاد گفت: «باز که تو او مدی!».

- شما گفتین رضایت‌نامه بیار. مادرم اومده رضایت بده.
- ما این حرف رو زدیم که دست از سر ما برداری و بری.
اشکهایش مثل باران جاری شد. بعد از آن دیگه به سپاه نرفت. با خود
می‌اندیشید با چه ترفندی به جبهه برود. بی‌حوصله قدم بر می‌داشت.
می‌خواست از کنار یک ساختمان نیمه‌کاره عبور کند. چشمش به بنایی افتاد که
تنها کار می‌کرد. جلو رفت. با او گرم صحبت شد. یک لحظه به فکرش رسید
شاید بنا گرسنه باشد. فوری رفت منزل و مقداری نان و پنیر و چای توی سینی
گذاشت و برگشت.

- بفرما اوستا برات صبحانه آوردم!

بنا دست از کار کشید. کنار سفره نشست و گفت: «گفتی پسر قربانی.
بابات کجاست؟ از جبهه اومده؟».

- آره خونه است. تو عملیات مجروح شده. پاش تو گچه.
- عجب! نمی‌دونستم. رفتی بگو غنیمت پور^۱ سلام رسونده.
داخل استکانها چای ریخت. یکی برای بنا یکی هم برای خودش. بنا
همان‌طور که صبحانه می‌خورد پرسید: «چرا زود از مدرسه اومدی؟».
- مدرسه نبودم.

- پس کتاب زیر بغلت بود!

- کتاب الکی بود. اصلاً درس نمی‌خونم.

- پس چکار می‌کنی؟

- هیچی. حوصله‌ی هیچ کاری رو ندارم. می‌خوام برم جبهه.

^۱ - پدر شهید حسین غنیمت پور

می‌خوام سنگر شهید ابراهیم رو پر کنم.

- تو که هنوز کوچکی!

حسن ابرو خم کرد و در فکر فرو رفت. بناً متوجهی حالت او شد. گفت: «غصه‌ی جبهه رو نخور! بزرگتر که بشی می‌ری.»

حسن وسایل صبحانه را جمع کرد و به سمت منزل رفت. بین راه پسر همسایه را دید. همان‌که چندبار جبهه رفته بود. صدایش کرد: «می‌خوام برم جبهه می‌گن کوچکی. می‌دونی چه جووری شناسنامه رو بزرگ می‌کنن؟»

خنده‌ی ملیحی روی لب پسر همسایه نشست. نگاه معنی‌داری به او کرد و گفت: «ای ناقلا! می‌خوای سر بسیج کلاه بذاری؟»

- کلاه؟ نه! شهید ابراهیم گفته بود بعضیها شناسنامه‌شون رو بزرگ می‌کنن.

- باشه! حالا که اسم شهید رو بردی بهت می‌گم. اما جایی نگي که من گفتم.

- خیالت راحت باشه! به هیچ‌کی نمی‌گم.

- از شناسنامه فتو بگیر. روی تاریخ تولدت لاک بزن. بعد هر چقدر دلت خواست بزرگش کن، دوباره فتو بگیر و ببر سپاه!

از خوشحالی مثل اسپند پرید هوا. فی‌الغور وسایل چای را به منزل رساند. یواشکی و بدون اینکه بی‌بی متوجه شود شناسنامه‌اش را برداشت. از روی آن کپی گرفت. روی عدد نه را لاک زد و جای آن با دقت عدد هفت را نوشت. دوباره کپی گرفت و گفت: «شد ۱۳۴۷». چهل و هفت تا شصت و پنج

می‌شه هجده سال. حالا دیگه حسابی بزرگ شدم. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟».

همان روزها در کنار ایستگاه راه‌آهن چادر زده بودند و برای جبهه ثبت نام می‌کردند. کپی را برداشت. رضایت‌نامه هم از پدرش گرفت و همراه مادرش به ایستگاه راه‌آهن رفت. وقتی کپی را تحویل می‌داد دلش می‌لرزید:

«خدا کنه متوجه نشه! آگه لو برم چی؟»

ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. مسئول ثبت نام، اطلاعات شناسنامه را روی فرم نوشت و گفت: «آخر برج بیا واسه آموزش نظامی!».

درست روز سی‌ام فروردین اتوبوسها کنار سپاه ایستاده بودند تا بسیجیها را به پادگان آموزشی شهید کلاهدوز شه‌میرزاد ببرند. حسن از خوشحالی روی پای خودش بند نبود. بی‌بی مثل همیشه که قربان و ابراهیم را بدرقه می‌کرد، کنار اتوبوس توی جمعیت ایستاد. حسن داشت سوار اتوبوس می‌شد. بی‌بی با ولع به قد و قامت او نگاه می‌کرد. هر لحظه چهره‌ی شهید ابراهیم در نظرش مجسم می‌شد. نمی‌دانست به حسن نگاه می‌کند یا به ابراهیم. حسن سوار اتوبوس شد. کنار پنجره نشست. لبخند از لبش محو نمی‌شد. از پنجره‌های اتوبوس رزمنده‌های نوجوان سرهایشان را بیرون آورده بودند و دست تکان می‌دادند. لحظه‌ای بعد اتوبوس حرکت کرد و نگاه بی‌بی را با خودش برد.

۲۹

خانه‌اش شده بود مثل یک پایگاه برای جنگ! انگار به جز جبهه و جنگ صحبت دیگری نداشتند. بی‌بی در حالی که لباسها را تا می‌کرد و داخل ساک می‌گذاشت در باره‌ی حسن صحبت می‌کرد. می‌گفت: «از روزی که از جبهه اومده همش از جنگ می‌گه».

قربان همان‌طور که بالای سر بی‌بی ایستاده بود و به حرفهایش گوش می‌کرد، هوش و حواسش به کار حسن بود.

- لباس گرم زیاد نذار! هوای دزفول خیلی سرد نیست.

بی‌بی دلسوزانه گفت: «افلاً توی راه می‌پوشین که سردتون نشه».

قربان نگاهی به ساک دیگری که در کنار بی‌بی بود انداخت و پرسید: «ساک حسن رو آماده کردی؟».

بی‌بی آهی کشید و گفت: «آره! کاش نمی‌ذاشتی بیاد! دو ماه آموزشی و سه ماه هم جبهه، درست پنج ماهه که خونه نبوده حالا هم بیست روز نیست که اومده می‌خوای ببری اش».

قربان رو به روی بی‌بی نشست:

- من تفصیر ندارم. نمی‌خواستم بیاد. افلاً یکی مون باید خونه می‌موندم. اما سپاه صد هزار نفری «محمد رسول‌الله» دل همه رو برده. از بس تلویزیون تبلیغ کرده بچه‌های رزمنده هوایی شدن.

بی‌بی نگاهی به چشمهای قربان انداخت:

- مگه می‌خواد چی بشه که این همه تبلیغ می‌کنن؟
- فکر کنم این‌دفعه کار صدام یک‌سره بشه. هرکی رو
می‌بینم، می‌گه می‌خوام برم جبهه.
- مراقب حسن باش! من می‌ترسم.
تبسم کم‌جانی روی لب قربان نشست:
- نگران نباش! هر جا برم با خودم می‌برمش. این‌دفعه
می‌خوام با حسن هم‌سنگر بشم.
«باید خون جگر بخورم تا شما برگردین.»

این جمله‌ی آخر را بی‌بی به زبان نیاورد، فقط توی دلش نجوا کرد. بعد
از اندکی سکوت بغضش را فرو برد و گفت: «دلم برای حسن شور می‌زنه. از
جبهه که برگشته رفتارش عوض شده. با کسی شوخی نمی‌کنه. گاهی می‌شینه
با خودش فکر می‌کنه. مثل ابراهیم که توی خودش فرو می‌رفت.»
قربان توجیه کرد:

- هرکی جبهه می‌ره رفتارش عوض می‌شه. انگار فضای
اونجا آدم رو می‌گیره. اونجا جای معنویته. آدم به خدا
نزدیک می‌شه. وقتی از جبهه برمی‌گردی تا مدتی هوای
جبهه توی سرته.

بی‌بی حرف دلش را به زبان آورد:

- اگه خدای نکرده ...

قربان دنباله کلام او را قطع کرد:

- خدا یکبار حسن رو از مرگ نجات داده. یادت می‌یاد پنج‌ساله بود کلیه‌هاش عفونت کرده بود؟ توی بیمارستان فلسفی گرگان دکترا کمیسیون پزشکی تشکیل داده بودن. گلعلی رو یادت می‌یاد؟ قرن‌آبادیه، اونجا کار می‌کرد.

- آره می‌شناسمش. بنده‌ی خدا برای حسن خیلی زحمت کشید.

- بعد از کمیسیون به من گفت برو دعا کن! دکترا جواب کردن! فقط ده درصد امید خوب شدنش. تو بالای سر حسن بودی. من رفتم بیرون. دل نداشتم نگاهش کنم. رو به امام رضا ایستادم، شفارش رو از امام رضا خواستم. اون شب تا صبح نخوابیدم. فقط دعا می‌کردم. صبح که دکترا اومد بالای سرش، یادت می‌یاد چی گفت؟

- آره! خوب یادمه، گفته بود: 'نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده! فقط می‌تونم بگم دیگه خوب می‌شه ولی طول می‌کشه.'
- دیدی که خوب شد. حالا همون خدا اگه مصلحت باشه حفظش می‌کنه. فرقی نداره جبهه باشه یا پشت جبهه.

بی‌بی آهی کشید و در ساک را بست. روز اعزام هم بار دیگر نگاهش در پی اتوبوس رزمنده‌ها تا دوردستها کشیده شد.

۳۰

از همان ابتدا که از شاهرود حرکت کرده بودند، دعا می‌کرد که هنگام سازماندهی از هم جدا نشوند. قائمیه‌ی دزفول مقر تیپ دوزاده قائم، مملو از نیروی جدید بود. آنها برای سازماندهی و تشکیل گردانها جمع شده بودند. اسامی نیروهای هر گردان به ترتیب خوانده می‌شد. بچه‌ها گوش تیز کرده بودند و به دهان کسی که اسامی را می‌خواند، خیره شده بودند. لیست یک گردان خوانده شد. کسانی که با دوستانشان در آن گردان قرار گرفته بودند با خوشحالی با هم بگو و بخند می‌کردند.

اسم قربان و حسن در لیست آن گردان نبود. لیست بعدی خوانده شد. قربان و حسن هم‌چنان منتظر بودند. نوبت گردان ذوالفقار رسید. بعد از چند اسم نام قربان خوانده شد. قربان نگاهی به حسن انداخت. باید به محل استقرار

گردان ذوالفقار می‌رفت ولی به خاطر حسن از جایش تکان نخورد. منتظر بود کی اسم او را می‌خوانند. لحظه‌ای گذشت. ابروهایش روی چشمهایش سایه انداخت. در دل جوش می‌زد:

«چرا اسمش رو نمی‌خونه؟ گردان داره تکمیل می‌شه.»

هرلحظه نگرانی‌اش زیادتر می‌شد. برای تکمیل گردان باید اسم نزدیک به سیصد نفر را می‌خواندند اما او از بس که استرس داشت، هر اسمی که خوانده می‌شد فکر می‌کرد این آخرین نفر است.

چیزی نمانده بود که کاملاً ناامید شود. حسن جزو آخرین نفراتی بود که اسمش خوانده شد. برق شادی در چشمان قربان دوید. حسن هم که تا به حال بغض کرده بود، چهره‌اش باز شد. قربان در حالی که دست حسن را می‌گرفت گفت: «بیا بریم! همین‌که در یک گردان باشیم خودش غنیمته.»

آن روز همه چیز طبق خواسته‌ی قربان پیش رفت. هر دو در گروهان ابوذر و در دسته‌ی مسلم سازمان‌دهی شدند. چند روز بعد تعدادی از رزمنده‌ها را به قید قرعه بردند زیارت امام رضا که یکی از آنها قربان بود.

به‌غیر از چند روزی که حسن برای آموزش غواصی به جای دیگر رفته بود، بقیه‌اش در کنار هم بودند. یک‌روز در حالی که از ورزش صبحگاهی بر می‌گشتند. قربان گفت: «حدود سه ماه این‌جا می‌بیم. ممکنه به زودی ما رو به جای دیگه ببرن! می‌خوام قبل از اینکه از اینجا بریم عکس یادگاری بگیریم.»

حسن گفت: «رفتیم داخل چادر به دوستم می‌گم عکس ما رو بگیره.»

قربان گفت: «اول باید بری تبلیغات، یک چیزی رو آماده کنی. می‌خوام

با مردم حرف بزنم.»

حسن به واحد تبلیغات رفت. روی یک ورق کاغذ جمله‌ای را نوشت. سپس آن‌را با یک قرآن آورد. قربان نوشته را روی قرآن گذاشت و آن‌را در دست گرفت. کسی که می‌خواست عکس بگیرد ابتدا نوشته را خواند:

«در یک دست قرآن و در دست دیگر سلاح با دشمنان
اسلام می‌جنگیم.»

صحنه برای عکس گرفتن آماده شد. صورت قربان به طرف حسن بود. عکاس از دریچه‌ی دوربین صحنه‌ی باشکوهی را تماشا می‌کرد. بعد از ظهر همان‌روز در حالی که قربان توی چادر با دوستانش مشغول خوردن چای بود و حسن با یک نفر دیگر جلو چادر با توپ پلاستیکی والیبال بازی می‌کرد، در چادر فرماندهی برای آنها تصمیم‌گیری می‌شد. ابتدا صدیقی فر^۱ فرماندهی گروهان ابوذر از آمادگی جسمی و روحی بچه‌های گروهان جهت شرکت در عملیات گزارش داد. فرماندهی گردان، حسین رضوانی^۲ پرسید: «روحیه‌ی خواجه مظفریها چگونه؟».

- بسیار عالی. هم پدر و هم پسر از هر جهت آمادگی دارن.

- انگار هر دو تا توی یک دسته‌ان؟

- اصرار دارن کنار هم باشن. حسن تیربارچیه. قربان هم

کمکش.

رضوانی اندکی فکر کرد و گفت: «ولی اونا خونواده‌ی شهیدن. نباید توی عملیات شرکت کنن. توی تیپ نگهشون دار!».

^۱ - کارمند شرکت ذغال‌سنگ و بسیجی که در آن زمان فرماندهی گروهان بود.

^۲ - سرهنگ پاسدار بازنشسته حسین رضوانی که آن موقع فرماندهی گردان بود.

صدیقی فر سرش را تکان داد و گفت: «بعید می‌دونم قبول کنن. اونا از بهترین نیروهای گروهان هستن؛ مطیع، منظم و با انرژی. خصوصاً حسن که خستگی نداره.»

رضوانی گفت: «آره! حسن همیشه توی چشمه. اون روز که حسینیه رو سقف می‌زدیم، در اوج گرما که جرأت نمی‌کردی از سایه بیای بیرون، پابره‌نه پلیتها رو روی سقف جابه‌جا می‌کرد. دیگه نگاه نمی‌کرد زیر پاش آهن داغه.»
جانشین فرماندهی گردان، حرف رضوانی را تأیید کرد: «منم هر موقع دیدمش مشغول کاری بوده. در مراسم دعا و نماز از همه زودتر حاضر می‌شه. در کارهای اجتماعی پیش‌قدمه.»

رضوانی گفت: «با این حال ما می‌تونیم یکی از اونا رو عملیات ببریم. باید پدر شهید بمونه!»

صدیقی فر گفت: «چطوره صداشون کنیم تا توجیه بشن؟»
پاسدار وظیفه‌ای را در پی آنها فرستادند. پاسدار وظیفه در جلو چادری که قربان حضور داشت ایستاد و گفت: «برادر خواجه مظفری!»
قربان لیوان چای را روی زمین گذاشت.

– با من چکار داری؟

پاسدار وظیفه گفت: «حاجی گفت با پسر تون بیاین چادر فرماندهی.»
قربان دلواپس شد. فوری از چادر بیرون رفت و حسن را صدا زد. با هم به چادر فرماندهی رفتند. رضوانی سعی کرد با قربان مزاح کند. اما قربان حوصله‌ی شوخی را نداشت. نگران بود. فکر می‌کرد برای خانواده یا بستگانش اتفاقی افتاده است که احضارش کرده‌اند. با چهره‌ی گرفته گفت: «امری دارین

در خدمتم!». در

جانشین فرماندهی گردان گفت: «می‌خوایم بفرستیم مأموریت؛ اونم توی خاک عراق، حاضری؟».

قربان این‌را به حساب شوخیهای رضوانی گذاشت و جدی نگرفت. لبخندی بی‌رمق روی لبش نشست. دستها را روی چشم گذاشت و گفت: «هر جا بفرستین می‌رم.».

رضوانی گفت: «احسنت! راستش صداتون کردیم که بگیریم ممکنه به زودی گردانها برای انجام ماموریتی اینجا رو ترک کنن. ما می‌خوایم شما رو توی تیپ نگه داریم.».

قربان وقتی متوجه شد برای چه احضارش کرده‌اند خیالش راحت شد. توی چشمهای رضوانی نگاه کرد و گفت: «پس ما برای چی اومدیم؟ آگه می‌خواستیم اینجا باشیم که خونه بودیم. لااقل جای دو نفر رو اشغال نمی‌کردیم!».

جانشین گردان گفت: «اصل اینه که جبهه اومدین. حالا جلو یا عقب فرقی نداره. می‌تونین توی واحدهای پشتیبانی خدمت کنین.».

رضوانی گفت: «ما اجازه نداریم خانواده‌ی شهدا رو بفرستیم عملیات. لااقل یک نفرتون باید بمونین.».

حسن با جدیت گفت: «من نمی‌مونم. دفعه قبل توی تیپ ۲۱ امام رضا بیش از سه ماه انتظار عملیات رو کشیدم اما خبری نشد. حالا این فرصت رو از دست نمی‌دم.».

قربان گفت: «هر کس تلکلیف خودش رو داره. ابراهیم به تکلیف

خودش عمل کرده. ربطی به ما نداره. تکلیف من و حسن مشخصه.»
فرماندهان نگاهی به هم‌دیگر کردند. رضوانی به صدیقی فر گفت: «نظر تو چیه؟».

- حرفش منطقیه. هر کس باید به تکلیف خودش عمل کنه.
اندکی بعد قربان و حسن با خوشحالی از چادر فرماندهی بیرون رفتند.
کم‌کم همه بچه‌های تیپ متوجه شدند که گردانها باید به خط بروند. قبل از رفتن چند تا از نوجوانان هم‌سن و سال حسن، از تدارکات حنا گرفتند و دستهای خود را حنا کردند. حسن از پدرش خواست او هم دستهایش را حنا کند.

قربان گفت: «از سن و سال من گذشته. حنا برای شما جووناست.»
حسن اصرار کرد. قربان نمی‌خواست دل او را بشکند. دستها را حنا کرد
و جلو آفتاب ملس بهمن ماه نشست. حسن دزدکی نگاهش می‌کرد.
می‌خواست چیزی بگوید ولی خجالت می‌کشید. قربان متوجه شد و
گفت: «چیزی می‌خوای بگی؟».

سرش را انداخت پایین. قربان بار دیگر سؤالش را تکرار کرد. حسن
گفت: «می‌خواستم اگه اجازه بدی سرم رو حنا کنم!».

قربان در فکر فرو رفت. غم غریبی در وجودش رخنه کرد. بغضی
ناخواسته گلایش را فشرد. نمی‌دانست چرا این جمله برایش سنگین است.
دوباره نگاهش کرد. هنوز سرش پایین بود. می‌خواست بپرسد چرا می‌خواهی
سرت را حنا کنی ولی زبانش را پس کشید و گفت: «اگه خودت دوست داری
اشکال نداره.».

فردای آن‌روز بچه‌های گردان سوار اتوبوس شدند و به سمت خط حرکت کردند. موقتاً توی خرمشهر مستقر شدند.

شب گذشته عملیات کربلای پنج در شلمچه آغاز شده بود. گردان ذوالفقار باید غروب برای پشتیبانی به خط می‌رفت. درگیری در خط شلمچه به شدت ادامه داشت. صدای شلیک گلوله کاملاً به گوش می‌رسید. گاهی گلوله‌های توپ و خمپاره درخراجه‌های خرمشهر به زمین می‌نشست. نزدیکیهای ظهر بود که ناگهان سر و کله‌ی یک هواپیمای عراقی مثل کرکس در آسمان شهر پیدا شد. ضدهواییها از جای جای شهر به سمت آن شلیک کردند. هواپیما چرخی زد و با دست‌پاچگی بمبهایش را فرو ریخت و از مه‌لکه گریخت. طولی نکشید که صدای «شیمیایی! شیمیایی!» بلند شد. فرماندهی گردان فوری دستور بازگشت داد. صدای جیغ و فریاد آمبولانسها در شهر پیچید.

۳۱

شناخت چندانی از او نداشت. فقط می دانست پدر شهید است. آن هم شهیدی که دوست و هم سنگرش بوده است. قبلاً او را در مراسم شهید ابراهیم دیده بود ولی با او هم کلام نشده بود. خیلی دلش می خواست با او ارتباط داشته باشد. از همان ابتدای آشنایی اش با شهید ابراهیم که آن شب به طور اتفاقی در مقر گردان کربلا در منطقه‌ی دهلران صورت گرفته بود، متوجه شد نوعی رابطه‌ی عاطفی آنها را به هم نزدیک می کند؛ به طوری که خیلی زود با او صمیمی شده بود. اکنون همان احساس را نسبت به قربان داشت. علاوه بر آن به عنوان یک رزمنده حقی معنوی برای والدین شهدا قایل می شد و فکر می کرد حتی کوچکترین کاری که برای آنها انجام دهد به نوعی ادای دین کرده است. به همین خاطر در دل گفت: «باید برسونمش. هر چند روی موتور سردش می شه اما ممکنه تاکسی گیرش نیاد.»

پدال ترمز را فشار داد. کنارش ایستاد. خیلی گرم و صمیمی احوالپرسی کرد. سپس گفت: «جایی می رین برسونمتون!»

قربان حدس زد باید از بچه‌های جنگ باشد؛ جوانی خوش‌سیما و مؤدب، از جنس بسیجی، مثل ابراهیم. صداقت و صمیمیتی در چهره‌اش بود که قربان نمونه‌های آنرا فقط در جبهه دیده بود. از دیدن او خوشحال شد. از برخوردش لذت برد. با تبسم گفت: «دستت درد نکنه! می رم خونه. مزاحم نمی شم. شما بفرمایین!»

جوان گفت: «حاج آقا من از دوستای شهید ابراهیمم. غریبه نیستم، بفرمایین!».

قربان اسم شهید ابراهیم را که شنید ترک او سوار شد. موتور حرکت کرد. قربان گفت: «گفتی دوست ابراهیمی. بیشتر خودت رو معرفی کن!».

جوان دسته‌ی گاز را چرخاند. چند تا دنده چاق کرد. سرعت موتور که ثابت ماند، حواسش جمع شد و گفت: «محمد عابدینی‌ام. با شهید ابراهیم نزدیک روستای چنگوله‌ی دهلران هم‌سنگر بودیم. اون موقع منم مثل ابراهیم بسیجی بودم ولی الان پاسدار رسمی‌ام.».

صدای موتور نمی‌گذاشت قربان خوب صحبت‌های او را بشنود. برای شنیدن سخن درباره ابراهیم عطش داشت. دلش می‌خواست محمد برایش از ابراهیم حرف بزند و از خاطرات او تعریف کند. موتور درخیابان ایستگاه پیش می‌رفت. اول پادگان به سمت راست پیچید. قدری جلوتر کنار منزل قربان ایستاد. قربان پیاده شد و تعارف منزل کرد. محمد گفت: «ممنونم! عجله دارم باید برم.».

قربان گفت: «دوست داشتم برام از شهید ابراهیم بگی. حالا که وقت نداری پس بفرما یک چایی در خدمت باشیم. حسنم منزله. تازه مجروح شده.».

محمد پرسید: «کدوم حسن؟».

قربان گفت: «حسن پسر، از شهید ابراهیم کوچکتره. با هم جبهه بودیم. شیمیایی شده.».

محمد موتور را خاموش کرد و گفت: «چشم می‌یام زیارتش می‌کنم و زود می‌رم.».

داخل منزل شدند. حسن توی اتاق دراز کشیده بود. صدای سرفه‌هایش تا بیرون می‌آمد. قربان در را باز کرد. محمد داخل اتاق رفت. جلو در ایستاد. بروها را بالا انداخت و به حسن خیره شد. به یاد نیشگونهای معروف او افتاد که در پادگان آموزشی شهید کلاهدوز شه میرزاد بچه‌ها را به تنگ آورده بود. حسن نیز همان‌طور که به او نگاه می‌کرد، در دل گفت: «محمد عابدینی! اینجا چه می‌کنه؟ بابام رو از کجا می‌شناسه؟».

محمد به سمت او رفت و گفت: «حسن! تویی که!».

حسن بلند شد. خندید. هم‌دیگر را در آغوش گرفتند. محمد گفت: «ای ناقلا! برادر شهید ابراهیم بودی و خودت رو معرفی نکردی!».

حسن گفت: «مگه می‌شناختی اش؟».

آنها گرم صحبت شدند. قربان با تعجب به آنها نگاه می‌کرد. از نوع نگاهش معلوم بود که از آشنایی آنها اطلاع ندارد. حسن گفت: «شه میرزاد که بودیم، برادر محمد مسؤول آموزش بود. البته مسؤول آموزش گروهان ما نه، یک گروهان دیگه. ولی توی یک گردان بودیم.».

محمد گفت: «خیلی عجیبه! من حسن رو فقط به اسم کوچکش می‌شناختم. نمی‌دونستم فامیلش چیه.».

حسن صورتش را برگرداند و چند تا سرفه کرد. محمد پرسید: «کجا شیمیایی شدین؟».

حسن گفت: «خرمشهر. قسمت نشد در عملیات شرکت کنم. اصلاً شانس ندارم.».

قربان گفت: «شیمیایی که زدن حال حسن خیلی خراب شد. هر کسی

سعی می‌کرد جلو دهنش رو با چفیه بگیره. اما من خودم رو فراموش کرده بودم. حسن توی بغلم بود و بی‌تابی می‌کرد. اولین ماشینی که اومد فرستادیمش پشت خط. دیگه ندیدمش. بعدش ما رو بردن تهران؛ بیمارستان طالقانی. البته توی خود بیمارستان نه، توی یکی از ورزشگاه‌های تهران که موقتاً آن‌را بیمارستان کرده بودن. پنج شش روز بعد حالم که بهتر شد، رفتم اطلاعات و مشخصات حسن رو دادم. گفتن این‌جاست. با بلندگو صداس کردن. اون‌جا همدیگر رو دیدیم.»

صحبتشان به درازا کشید. محمد اولین آشنایی‌اش با ابراهیم را تعریف کرد. فراموش کرده بود که کار داشت و باید می‌رفت. خیلی خوب صحبت می‌کرد. قربان و حسن سراپا گوش بودند. صدای اذان ظهر محمد را به یاد رفتن انداخت. اجازه‌ی رفتن خواست. قربان مانع شد.

- وقت ناهاره. ما رسم نداریم مهمون گرسنه از خونه‌مون بره.

نگاه محمد به عکس ابراهیم افتاد که روی طاقچه بود. لحظه‌ای به آن خیره شد. سپس سرش را پایین انداخت و گفت: «چشم! اطاعت امر.»
کنار سفره نشست. اولین لقمه را که خورد، طعم آن تا مغز استخوانش نفوذ کرد.

۳۲

محمد دل را به خدا سپرد و با خدا صحبت کرد: «خدایا کمکم کن! برای امر خیر قدم بر می‌دارم. می‌خوام از بنده‌ی مخلص تو کمک بگیرم. هر چی خیره همون رو مقدر کن!».

روی موتور سوار شد و به سمت منزل قربان حرکت کرد. نوزده ساله بود. در عنقوان جوانی به سر می‌برد؛ در اوج احساسات. احساساتی که اگر درست پاسخ داده نشود ممکن است آدمی را در منجلاب تباهی فرو برد. اما او یک روستازاده بود؛ پاک و بی‌آلایش، مأنوس با مسجد و تکیه.

از کودکی مسایل شرعی را رعایت می‌کرد و در فضای جبهه به تکلیف رسیده بود. از وقتی که رفت توی سپاه، بیشتر از خودش مراقبت می‌کرد تا حرمت لباس را حفظ کند. کم‌کم احساس کرد که مرد شده است و باید تشکیل خانواده بدهد.

هر روز که سپری می‌شد سفارش و تأکید پیامبر صلوات‌الله علیه بر انجام سنت حسنه‌ی ازدواج ذهنش را بیشتر مشغول می‌کرد. تا اینکه تصمیم گرفت موضوع را با والدینش در میان بگذارد. خانواده با ازدواج او موافق

بودند ولی حق انتخاب را به خودش واگذار کردند.

حالا در حساس‌ترین مرحله‌ی زندگی قرار داشت و باید شریک زندگی خود را بر می‌گزید. با خودش فکر می‌کرد: «یک پاسدار با جبهه و جنگ سر و کار داره. پس باید با خانواده‌ای وصلت کنه که با جنگ مشکل نداشته باشن! پای‌بند به ارزشهای نظام باشن!».

با این معیارها پیدا کردن چنین شخصی برایش مشکل بود. باید از کسی کمک می‌گرفت. مدتی فکرش مشغول بود تا اینکه قربان سر راهش قرار گرفت و با موتور او را به منزل رساند. هنگام برگشتن توی راه فکر کرد: «اون کاملاً من رو درک می‌کنه. باید باهاش صحبت کنم. حتماً کمکم می‌کنه.».

موتور هم‌چنان به سمت منزل قربان در حرکت بود. کمی دل‌ه‌ره داشت. می‌ترسید نتواند منظور خود را خوب بیان کند. از آموخته‌های خود کمک گرفت؛ از چیزهایی که در کلاسهای عقیدتی در جبهه یاد گرفته بود که در انجام مسایل شرعی شرم و حیا جایی ندارد. موتور را کنار منزل قربان نگه داشت و پیاده شد. مصمم زنگ زد.

موقع برگشت از خوشحالی روی موتور بند نبود. فکرش را نمی‌کرد که به این آسانی و خوبی فرد مورد نظرش پیدا شود.

۳۳

چند روز دیگر مراسم دومین سالگرد شهید ابراهیم برگزار می‌شد. حسن لام تا کام صحبت نمی‌کرد. گرفته و دمق به نظر می‌رسید. داخل اتاق قدم می‌زد و فکر می‌کرد. هر چند اثرات شیمیایی هنوز عذابش می‌داد ولی تصمیم داشت هر طور شده مجدداً اعزام شود. از بچه‌های پایگاه شنیده بود جبهه نیاز شدید به نیرو دارد. در عملیات کربلای پنج بسیاری از دوستان و آشنایانش شهید شده بودند. باید می‌رفت و سنگر آنها را پر می‌کرد. با خود می‌اندیشید چگونه خانواده را راضی کند. چشمش به عکس شیخ محمد که روی طاقچه بود افتاد. جلو رفت و به آن خیره شد. به یاد تشییع جنازه شیخ محمد افتاد.

مزار قَرْن‌آباد مملو از جمعیت بود. تا آن‌موقع روستای قَرْن‌آباد چنین جمعیتی را به خود ندیده بود. مداح با سوز و گداز مصیبت می‌خواند و اسم شهدای عملیات کربلای پنج را به زبان می‌آورد که مردم در حال تدفین آنها بودند. شهیدان محمدعلی ملک (شیخ محمد)، حاج حسین ملک، قربان گرزین و غلامرضا آخوندی.

کنار قبر شهدا غلغله بود. هر کسی سعی می‌کرد برای دیدن شهید به زور خودش را کنار قبر برساند. بعد از تدفین شهدا جمعیت پراکنده شد. عده‌ای به سمت مسجد، گروهی به سمت گرگان و عده‌ای به سمت روستاهای خود حرکت کردند.

حسن و چند تا از بستگان کنار حجله‌ی شهید شیخ‌محمد جمع شدند. حسن اطراف حجله چرخ می‌زد. با آنکه عینک آفتابی داشت باز هم اثرات شیمیایی چشمهایش را می‌سوزاند؛ عینک را برداشت. قدری چشمهای خود را مالاند و مجدداً عینک را روی صورت گذاشت. سپس به پدربزرگش رمضان گفت: «می‌دونی این حجله چی کم داره؟».

- نه! من تا به حال حجله درست نکردم که بدونم چی کم داره.

هر کسی سعی می‌کرد پاسخ او را بدهد. یکی گفت: «گل.».

دیگری گفت: «پرچم.».

در آخر حسن گفت: «نه! اینا که گفتین هیچ‌کدوم نبود. این حجله یک عکس کم داره.».

همه تعجب کردند یکی پرسید: «عکس! عکس شهدا رو که گذاشتیم.».

حسن گفت: «ببین! عکس ابراهیم این طرفه. عکس شیخ‌محمد

اون طرف. این وسط یک عکس کم داره، اونم عکس حسن خواجه‌مظفریه.».

پدربزرگش گفت: «خدا نکنه! داغ همین دوتا بسه.».

به خود آمد. نگاهش را از روی عکس شیخ‌محمد برداشت. جمله‌ای از

دست‌نوشته‌های او را زیر لب زمزمه کرد:

«ما را چه باک که خاک مزارمان کجا کنند!»

سپس سر رسید یادداشت خود را از روی طاقچه برداشت. غباری را که

از دیوار کاه‌گلی روی آن نشسته بود پاک کرد و روی زمین نشست.

می‌خواست دلتنگیهای خود را در آن یادداشت کند.

یادداشت روز قبل توجه‌اش را جلب کرد. در آن‌روز او و محمد عابدینی در مورد آینده‌اش بحث کرده بودند که پی‌کار باشد یا درس بخواند. عابدینی پیشنهاد کرد در مجتمع رزمنده‌ها ادامه تحصیل دهد. اما او نه حوصله کار کردن داشت و نه دلش به درس خواندن بود. در آخر یادداشت آن‌روز نوشته شده بود:

«با همه‌ی گفتگوها به نتیجه‌ی کامل نرسیدم درس بخوانم یا کار کنم.»

دفتر را ورق زد. قدری جلوتر یادداشت بیست و سوم بهمن را خواند:
«امشب برای شرکت در سالگرد برادر شهید علی خواجه به مسجد ابوالفضل مهدی‌آباد رفتیم.»

باز هم ورق زد؛ شانزده بهمن روز جمعه. در آن‌روز بچه‌های پایگاه مقداد شهرک انقلاب در منزل شهید خواجه مظفری جمع شدند و در خصوص مانور شب دوشنبه که باید در سطح شهر برگزار می‌شد، گفت‌وگو کردند. بعد از ساعتی بحث و گفت‌وگو فرمانده‌ی گروهان و دسته‌ها تعیین شدند. سپس برای شناسایی منطقه‌ی مانور و توجیه عملیات از منزل خارج شدند. حسن هم با آنها رفت.

همانطور سررسید را ورق می‌زد و یادداشت‌هایش را می‌خواند. صدای فاطمه خلوت او را به هم زد:

- داداش پاشو بیا توی هال بابا کارت داره.

سررسید را بست و به داخل هال رفت. رو به روی قربان نشست. قربان گفت: «سالگرد ابراهیم نزدیکه. می‌خوام از الان کارای مراسم رو انجام بدی.»

سرِ حسن پایین بود. فقط گفت چشم و سکوت کرد.

- چی شده حسن؟ چرا ناراحتی؟

- چیزی نیست.

بی‌بی که مراقبش بود به قربان گفت: «نمی‌دونم چه‌شه. از صبح داره فکر می‌کنه.»

قربان که حدس زد ممکن است ناراحتی او به خاطر اثرات شیمیایی باشد گفت: «اگه جایی از بدنت ناراحتی داره بریم دکتر! خب شیمیاییه دیگه، هزار جور اثرات داره.»

- نه! مشکل من چیز دیگه‌است. داشتم فکر می‌کردم چطور

به شما بگم. می‌خواستم اگه اجازه بدین برم جبهه.

قربان سرش را انداخت پایین. غم غریبی در دلش رخنه کرد. در دل

گفت: «می‌ترسم این جبهه رفتن پی‌درپی، آخرش کار دستم بده!».

احساس می‌کرد دیگر تحمل دوری او را ندارد. با این حال نخواست

مخالفت خود را به زبان بیاورد و حسن را ناراحت کند. بی‌بی اما قاطعانه پاسخ

داد: «نمی‌شه! تو هنوز مجروحی. خوب که نشدی.»

- من سالمم. بابا هم مثل من شیمیایی شده. می‌بینی که

حالش خوبه.

- تو باید باشی سالگرد ابراهیم رو برگزار کنی!

- خیالت راحت باشه. قبل از رفتن همه‌ی وسایل سالگرد رو

آماده می‌کنم. دیگه چی می‌خوای؟

- من اجازه نمی‌دم. تو می‌دونی و بابات.

- ببین مامان! ابراهیم که شهید شد، شیخ محمد اسلحه اون رو برداشت و سنگرش رو پر کرد. حالا شیخ محمد شهید شده، باید سنگرش رو یکی پر کنه دیگه!

قربان که تا آن موقع سکوت کرده بود شریک بحث شد:

- مگه من مُردم که اسلحه‌ی شیخ محمد زمین بمونه! تو اینجا باش، من خودم می‌رم جبهه.

- بابا! تو زن و بچه داری. مسؤولیت خونواده روی دوشته. ولی من

بی‌بی حرف او را قطع کرد:

- شما رو به خدا بس کنین! دیگه تحمل داغ شهید رو ندارم.

حسن لبخند زد و گفت: «مامان! چه حرفا می‌زنی. مگه شهید شدن الکیه. من که نمی‌خوام شهید بشم. خواهش می‌کنم این یک‌بارم اجازه بدین! قول می‌دم دیگه نرم.»

قربان وقتی اصرار حسن را دید چاره‌ای اندیشید و گفت: «پس بذار قرعه بکشیم؛ اسم هر کی در اومد بره.»

حسن مکثی کرد و گفت: «باشه! قبول.»

فوری یک کاغذ را چند تکه کرد. روی چند تا از آنها نوشت «جبهه‌برود» و چند تای دیگر «خانه بماند» کاغذها را گلوله کرد و توی یک کاسه ریخت. قربان به بی‌بی گفت: «یکی از اونا رو به نیت حسن بردار!»

بی‌بی دست داخل کاسه برد. یکی از آنها را برداشت و به فاطمه داد.

فاطمه آن‌را باز کرد و خواند:

- جبهه برود.

قربان اعتراض کرد:

- یک‌بار قبول نیست. دوباره قرعه بگیر!

این‌بار فاطمه دست داخل کاسه برد. کاغذها را به هم زد و یکی از آنها را به نیت حسن برداشت. آن‌را باز کرد روی آن نوشته بود جبهه برود. رنگ صورت بی‌بی زرد شد. چهره‌ی قربان برافروخته شد. خواست اعتراض کند که حسن لبخند زد و گفت: «اگه صدبار دیگه هم بگیری بازم جبهه به نام منه!».
قربان سکوت کرد ولی بی‌بی در فکر این بود که چگونه مانع شود.
حسن که خود را پیروز میدان می‌دید از فردا دست به کار شد.

اطلاعیه‌های مراسم سالگرد ابراهیم را که سه روز پیش از بنیاد شهید گرفته بود توی پاکت گذاشت. پرچم و دیگر وسایل را آماده کرد. خیالش که آسوده شد لای سررسید را باز کرد و نوشت:

«امروز دوم اسفند ماه برای ثبت نام برای منطقه جنگی به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شاهرود رفتم و اسم نوشتم و کارت جنگی گرفتم. ساعت دو و نیم سر مزار شهدا رفتم و عکسها را تمیز کردم و عکس شهید علی خواجه و شهید شیخ محمد را در مقبره‌ی شهید ابراهیم خواجه مظفری گذاشتم.»

زیر یادداشت را امضا کرد و از اتاق خود خارج شد. خوشحال بود. شاید خوشحال‌تر از همیشه. برق شادی در چشمهایش موج می‌زد. در حالی که

با حسینعلی شوخی می کرد به فاطمه گفت: «دیگه خیالم راحت شد. همه‌ی کارها رو راست و ریس کردم. هم کارای سالگرد و هم ثبت نام جبهه.»
بی بی با شنیدن این سخن با تعجب گفت: «چی؟ ثبت نام کردی؟ من که شناسنامه‌ات را قایم کرده بودم!».

حسن کارت جنگی را از جیبش بیرون آورد و خندید:

- پیداش کردم. اینم کارت جبهه.

قربان گفت: «آخرش کار خودت رو ساختی! کی اعزام می‌شینی؟»
حسن با انگشتهایش اشاره کرد و گفت: «سه روز دیگه؛ یعنی روز پنجم.».

بی بی سفره را پهن کرد. غذا را روی سفره چید. حسن کنار سفره نشست و گفت: «مامان! عکسم رو دادم بزرگ کنن. فردا می‌يارم خونه تا من که رفتم تو دل‌تنگی نکنی. بعد از شام ساک من رو آماده کن تا موقع رفتن عجله عجله نشه و چیزی رو فراموش نکنم.».

همه بی حوصله غذا می‌خوردند. تنها حسن خوشحال بود و یکریز صحبت می‌کرد:

- مامان بُرس و آینه یادت نره!

لقمه توی گلوی بی بی گیر کرد. از کنار سفره بلند شد و در حالی که بی صدا می‌گریست، سراغ ساک حسن رفت.

۳۴

بار دیگر محمد عابدینی زنگ در منزل قربان را به صدا درآورد. اما تنها نه، بلکه با والدین و چند نفر از بستگان، با یک دسته گل زیر بغل. باید قبل از رفتن به جبهه کار خود را سامان می‌داد. در باز شد. مورد استقبال قربان قرار گرفتند و داخل اتاق شدند. فاطمه توی آشپزخانه مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی بود. هرچند خانواده‌ی محمد روز قبل در مراسم دومین سالگرد ابراهیم شرکت کرده بودند با این حال محمد خانواده و بستگان خود را معرفی کرد.

قربان خرمای سالگرد شهید ابراهیم را به آنها تعارف کرد. ابتدا صحبت جنگ به میان آمد و به درازا کشید. انگار فراموش کرده بودند به چه منظوری آمده‌اند. محمد نگاهی به عکس شهید ابراهیم که روی طاقچه قرار داشت، انداخت. گرمای وجود او را حس کرد. فکرش به منطقه‌ی دهلران روستای چنگوله پر کشید. در دل گفت: «چقدر جای تو خالیه؟ کاش اینجا بودی! آشنایی تو با من چقدر با برکت بود.»

او از اینکه با آن خانواده وصلت می‌کرد خود را خوش‌بخت می‌دانست. قربان به ظاهر خوشحال به نظر می‌رسید اما نگرانی حسن دلش را سیخ می‌زد. آن روزها فضای شلمچه با خون آمیخته بود. بی‌بی و مادر محمد گرم صحبت بودند. ساعتی گذشت. پدر محمد گفت: «اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب!»

ساعتی بعد با ذکر صلوات هر دو طرف به رضایت خاطر رسیدند و قرار گذاشتند بعد از عید جشن نامزدی محمد و فاطمه را برگزار کنند.

۳۵

به‌نظر می‌رسید آنجا قبل از جنگ یکی از مراکز اداری خرمشهر بود؛ یک محوطه‌ی بزرگ با چندتا اتاق. در گوشه‌ای از محوطه، یک کانتینر قرار داشت که به عنوان حمام از آن استفاده می‌کردند. یکی از گروهانهای گردان ولی عصر عجل‌الله تعالی فرجه در آنجا مستقر بود و دو گروهان دیگر در خیابان دیگر اسکان داشتند.

شهر ساکت و آرام به نظر می‌رسید. گهگاه توپ و خمپاره‌های کور عراق در کوچه‌ای و یا خیابانی روی زمین می‌نشست و یا اینکه ساختمانی را خراب و شاید هم رزمنده‌ای را خونین می‌کرد. تنها ساکنین شهر رزمنده‌ها بودند.

سعید اللهیاری که برای سرکشی آمده بود کنجکاوانه همه‌چیز را زیر نظر داشت. در حالی که به اتاقها سرکشی می‌کرد ناگهان چشمش به رزمنده‌ای افتاد که در کنار کانتینر نشسته و مشغول بُرس زدن موهای خودش بود. مثل

اینکه چیز عجیبی دیده باشد به او خیره شد. با خود اندیشید:

«چه کسی ممکنه باشه؟ در این اوضاع و احوال کسی به فکر

این چیزا نیست.»

به سمت او حرکت کرد. رزمنده رو به آفتاب نشسته بود. در یک دستش بُرسی بزرگ و در دست دیگرش آینه قرار داشت. او متوجهی سعید که از پشت سر نزدیک می‌شد، نبود. بُرس با قدرت تمام موهای فرفری او را به سمت بالا هُل می‌داد و روی فرقاش پشته می‌کرد. موها اما تسلیم نمی‌شدند و مثل فنر به حالت اول بر می‌گشتند. بُرس با سماجت آنقدر مسیر پیشانی تا فرق سر را طی کرد تا موها صاف شدند.

نگاه سعید به داخل آینه افتاد. چهره‌ی یک نوجوان با صورت کشیده و پیشانی بلند، قاب آینه را پر کرده بود. او را شناخت. یک لحظه از انتخاب خود شک کرد و با خود گفت: «با این تیپ و قیافه چه‌طوری می‌خواد بجنغه! اونم به عنوان تیربارچی در خط کربلا!».

رزمنده هم‌چنان در خودش غرق بود و متوجهی حضور سعید نشد.

سعید خلوت او را به هم زد:

- چکار می‌کنی حسن؟

حسن برگشت. نگاهش در نگاه فرماندهی گردان گره خورد. سلام کرد

و گفت: «موهام رو شونه می‌زنم.».

خنده ریزی صورت سعید را پر کرد.

- خبر داری می‌خوایم بریم خط، اونم خط شلمچه؟

- بریم! من آمادگی دارم.

- آخه این آینه و برس! اینا چیه؟ این جور می‌خوای با

دشمن بجنگی؟

- جنگ به جای خودش، اینم به جای خودش. فردا عیده ها.

سعید در حالی که می‌خندید به شوخی گفت: «باشه حالا می‌بینیم!».

حسن تبسمی کرد و مجدداً مشغول شد. در حالی که موهای خود را مرتب می‌کرد به فکر فردا بود که با دوستانش قرار گذاشته بودند سفره هفت‌سین درست کنند و جشن بگیرند. سعید نیز همان‌طور که از حسن دور می‌شد به او فکر می‌کرد. بار اولی که او را دیده بود، همان روزی بود که می‌خواستند نیروهای جدید را سازماندهی کنند. نیروها به صف بودند. یکی یکی آنها را از نظر گذراند. اکثر آنها را می‌شناخت چون از نیروهایی بودند که بارها به جبهه آمده بودند. به حسن که رسید چهره‌ی شهید ابراهیم در نظرش مجسم شد؛ با همان نگاه عمیق و سکوت معنی‌دار. نگاهی به قامت کشیده و چهره‌ی گرم او انداخت. اسمش را سؤال کرد. از اینکه متوجه شد برادر شهید ابراهیم است، خوشحال شد. با توجه به ذهنیتی که از شهید ابراهیم داشت، انتظارش از حسن نیز همان بود. رزمندگی فعال و وظیفه‌شناس، مؤدب و با اخلاق، در هر کاری پیش قدم. یقین داشت که حسن هم همان‌طور باشد. اما حالا می‌دید حسن به ظاهر خودش بیشتر توجه دارد تا جنگ. هضم این موضوع برایش قدری دشوار بود. از آن لحظه به بعد مراقبش بود و هر جا که او را می‌دید به شوخی دستی روی سرش می‌کشید و موهایش را خراب می‌کرد.

بچه‌های گردان ولی عصر برای برگزاری مراسم تحویل سال در

مسجدی در نزدیکی مسجد جامع خرمشهر جمع شدند. بعد از سخنرانی

دایی‌رضا (روحانی گردان کربلا) صدای «یا مقلب‌القلوب و الابصار» در مسجد پیچید. عراقیها نیز بدون تعارف در جشن آنها شرکت کردند و گلوله‌های توپ و خمپاره مثل نقل و نبات روی شهر می‌ریختند. رزمنده‌ای داخل حیاط مسجد ایستاده بود. سر اسلحه‌اش رو به آسمان و انگشتش روی ماشه قرار داشت. با نگاه عقربه‌ی ثانیه‌شمار ساعتش را دنبال می‌کرد. با صدای شلیک گلوله لبهای رزمنده‌ها شکفته شد و دل‌خندی نشاط‌آور چهره‌هایشان را باز کرد.

حسن و هم‌سنگران‌ش دل توی دلشان نبود. لحظه‌شماری می‌کردند هر چه زودتر آنجا را ترک کرده و سراغ سفره‌ی هفت‌سینی که در سنگر خود با ادوات جنگی مثل سرنیزه و سربند و امثال آن درست کرده بودند و در کنارش شیرینی و تنقلات اهدایی چیده بودند، بروند.

قبل از اینکه بچه‌های گردان پراکنده شوند، فرماندهی گردان پشت میکروفون قرار گرفت. ابتدا با قدری خوش و بش کردن، شادی بچه‌ها را مضاعف کرد. سپس وضعیت خط شلمچه را توضیح داد:

- به امید خدا فردا خط شلمچه تحویل ما می‌شه. شاید شنیده باشین خط شلمچه خطی‌است بسیار دشوار و خطرناک. فاصله‌ی خاک‌ریز ما با خاک‌ریز دشمن اونقدر نزدیکه که به راحتی می‌شه هم‌دیگه رو دید و صدای هم رو شنید. حالا چرا ما با عراق این‌جوری شاخ به شاخ شدیم و برای حفظ مواضع خود تلاش می‌کنیم براتون می‌گم.

صدای ناهنجار سوت گلوله‌ای توجه بچه‌ها را به خود جلب کرد. فرماندهی گردان مجبور به سکوت شد. همه منتظر انفجار بودند که صدای

گرمب در نزدیکی مسجد خیال همه را راحت کرد. فرماندهی گردان با یک شوخی توجه بچه‌ها را به سمت خود کشاند:

- اینم عیدی ما بود.

صدای خنده در مسجد پیچید. فرماندهی گردان ادامه داد:

- عملیات کربلای پنج بزرگترین ضربه رو به ارتش تا دندون مسلح صدام وارد کرده و دژهای نفوذ ناپذیرش رو در شرق بصره درهم شکسته. طبق آماري که از منابع رسمی ارایه شده نزدیک به صد و چهل تیپ عراق در عملیات شرکت داشتن که با همت دلاور مردان ما اکثر اونا پنجاه تا صد در صد تخریب شدن.

یکی از وسط رزمنده‌ها با صدای بلند تکبیر گفت. صدای الله اکبر در

مسجد پیچید. فرماندهی گردان دنبال سخن خود را گرفت:

- صدام که شکست قطعی خودش رو نزدیک می‌بینه نیروهای زیادی رو به منطقه عملیاتی می‌یاره. تا شاید بتونه مواضع خودش رو حفظ کنه و مانع پیشروی رزمنده‌های ما بشه. شایدم فکر نفوذ به مواضع ما توی سرش باشه. شما خوب می‌دونین در عملیات کربلای پنج شهدای زیادی رو تقدیم کردیم تا این پیروزیهای بزرگ رو بدست آوردیم. بنابراین موقعیت ما بسیار حساسه. یعنی حفظ خط شلمچه، پدافند از دست‌آوردهای عملیات کربلای پنجه.

بار دیگر سخنان فرمانده گردان قطع شد:

- جنگ جنگ تا پیروزی!

این شعار به فرماندهی گردان نیرو داد:

- گفتم فاصله ما با عراقیها خیلی نزدیکه. کوچکترین بیاحتیاطی منجر به اصابت تیر مستقیم می‌شه. حواستون باشه تک تیراندازی حرفه‌ای عراق تیرشون خطا نمی‌ره. یعنی هر رزمنده‌ای که خوب مراقب نباشه روی پیشونی‌اش خال هندی گذاشته می‌شه. خمپاره‌های شصتم مثل بارون می‌باره. هیچ گردانی هم بیشتر از ده روز اونجا دوام نمی‌یاره. حالا نوبت گردان ماست. با این اوصافی که گفتم می‌خوام ببینم آمادگی‌اش رو دارین؟

بار دیگر صدای بچه‌ها فضای مسجد را پر کرد:

- فرماندهی آزاده، آماده‌ایم آماده!

گلوله‌های عراقی هم‌چنان در جای جای شهر فرود می‌آمدند. حسن و دوستانش با خوشحالی مسجد را ترک کردند و به سمت سفره هفت سین خود رفتند.

سه روز از عید می‌گذشت. روز قبل خط شلمچه را تحویل گرفته بودند. حالا می‌فهمیدند فرماندهی گردان چه می‌گفت. حتی فرصت نمی‌کردند حال هم را بپرسند. باید چهار چشمی مراقب عراقیها باشند. فرماندهی گردان در طول خط حرکت می‌کرد و دستورات لازم را به نیروها می‌داد. کنار سنگر حسن که رسید ایستاد:

- خسته نباشی رزمنده!

حسن سرش را برگرداند. نگاهش در نگاه فرماندهی گردان گره خورد. فرمانده به مژه‌های غبارآلود و موهای در هم پیچ‌خورده‌ی حسن خیره شد. خنده‌اش گرفت. جلوتر رفت. حسن پشت تیربار دو زانو روی زمین نشسته بود. چند تا کیسه‌گونی پر از ماسه در جلو و دو طرفش چیده شده بود.

- چکار می‌کنی حسن؟

حسن به یاد روزی که موهایش را شانه می‌کرد افتاد و تبسم کرد. فرمانده در کنار او ایستاد. دستی روی موهایش کشید. گرد و غبار از آنها بلند شد.

- اوضاع چه‌طوره؟

- از این بهتر نمی‌شه.

فرمانده دستی روی شانه‌اش زد و گفت: «مراقب خودت باش!».

فرمانده به سمت سنگرهای دیگر رفت. انگار نیروی حسن دوچندان شد. دندانهایش را روی هم فشرد و ماشه تیربار را کشید. تک‌تیرانداز عراقی ساعتها قبل سنگر او را شناسایی کرده بود. انتظار می‌کشید سرش از خاکریز بالا بیاید. کم‌کم خورشید غروب کرد و هاله‌ای از غبار قرمزرنج در پی خودش به جای گذاشت. کمک حسن رفته بود برای وضو آب بیاورد. حسن به انتهای افق خیره شد. انگار روی آسمان خون پاشیده‌اند. دلش گرفت. به یاد شهید ابراهیم افتاد. صدایی خلوتش را بر هم زد.

- خدا قوت اخوی!

سرش را برگرداند. می‌دانست از فرماندهان رده بالا و نامش علی خانی^۱

^۱ - سردار پاسدار علی خانی که آن زمان جانشین فرماندهی تیپ ۱۲ قائم بود.

است. اما از مسؤولیتش که جانشین فرماندهی تیپ دوازده قائم بود، اطلاع نداشت. با نگاهی آمیخته با احترام گفت: «خدا نگه‌دارتون باشه!». خانی نزدیک رفت. اندکی با او حرف زد. سپس گفت: «می‌رم وضو بگیرم نمی‌یای.».

حسن پاسخ نداد. فقط نگاهش کرد. علی خانی دو قدم حرکت کرد و ایستاد. نمی‌دانم چه چیزی در چهره‌ی معصوم او می‌دید که نمی‌توانست او را ترک کند. برگشت و دوباره گفت: «وقت نمازه بیا با هم بریم وضو بگیریم!». حسن از سنگر بیرون آمد. نمی‌خواست حرف او را نادیده بگیرد از طرفی، هم‌سنگرش رفته بود آب بیاورد. دو دل بود. علی خانی دستی روی سرش کشید و به سمت تانکر آب حرکت کرد. حسن بار دیگر به افق خیره شد. سرخی آسمان در سیاهی شب محو می‌شد. حال عجیبی پیدا کرده بود. دلش می‌خواست پرواز کند. سنگر پناهش نمی‌داد. احساس می‌کرد توی قفس است. نگاهش تا بی‌نهایت وسعت پیدا کرد. به سمت خاکریز رفت. تک‌تیرانداز عراقی هم‌چنان با دوربین مادون قرمز محدوده‌ی سنگر او را زیر نظر داشت. همین‌که سرش کمی از سنگر بالاتر قرار گرفت، تک‌تیرانداز عراقی ماشه را چکاند.

علی خانی هنوز خیلی دور نشده بود که صدای ناله‌ای در جا میخ‌کوبش کرد.

۳۶

یکی دو روز می‌شد که قربان دلش شور می‌زد. مضطرب بود. شاید پریشانی‌اش به خاطر بیماری بی‌بی بود. صبح که می‌خواست سوار سرویس شود تا از شاهرود به مهمان‌دوست بیاید پایش نمی‌کشید. اما می‌دید که در خانه باشد بیشتر اعصابش خرد می‌شود. حالا پشیمان شده بود با خود می‌گفت: «کاش نمی‌اومدم!».

حوصله‌ی کار کردن نداشت. گاهی مشغول کار می‌شد و دو تا فرغون آجر جابجا می‌کرد. گاهی دست از کار می‌کشید و کناری می‌نشست. دو سه ساعت گذشت. دیگر نتوانست طاقت بیاورد. به همکارش گفت که حالش خوب نیست و می‌خواهد برود. در همان لحظه یکی سراغش آمد و گفت: «آقای خواجه مظفری نگهبانی کارت دارن.».

تیز به سمت نگهبانی حرکت کرد. نگهبان روی صندلی نشسته بود و به دفترش نگاه می‌کرد.

- با من چه کار داشتی؟

نگهبان سرش را از روی دفتر بلند کرد:

- اومدی؟ از اداره زنگ زدن. کار فوری باهات دارن.

- نگفتن چه کار دارن؟

- نه! فقط گفتن زود بفرستش شاهرود.

در فکر فرو رفت:

«یا بی‌بی حالش بد شده یا اینکه از جبهه خبری آوردن.»

فوری از نگهبانی بیرون آمد. می‌خواست پیاده به سمت جاده حرکت کند. نگهبان با دستش اشاره کرد و گفت: «اون ماشین منتظرته.»

در مسیر راه هر دو ساکت بودند؛ هم او، هم راننده. شاهرود که رسیدند راننده رو به روی شرکت البرز شرقی ترمز کرد و گفت: «برم اداره؟»

- نه! برو منزل!

- ولی از اداره زنگ زدن.

- می‌دونم برای چی زنگ زدن.

بی‌بی حیاط را جارو می‌زد. قربان را که دید جارو از دستش افتاد پایین.

- چی شده؟ برای چی این موقع اومدی؟

چهره‌ی قربان تغییر کرد. پیشانی‌اش گره افتاد. مکثی کرد و گفت: «هیچی! برای کاری اومدم شاهرود، گفتم سری هم به تو بزنم. اگه حالت خوب نیست بریم دکتر!»

- بهترم. سرما خوردگیه. برو سر کارت! دلواپس نباش!

سوار ماشین شد. به راننده گفت که برود سپاه. داخل تعاون سپاه دو سه تا پاسدار با هم صحبت می‌کردند. او را که دیدند، یکی گفت: «اومد. خودش اومد. حتماً اداره بهش گفتن. فعلاً چیزی نگین!»

در حالی که با او احوالپرسی می‌کردند از چهره‌اش متوجه شدند که از ماجرا خبر دارد. با این حال یکی از آنها گفت: «این طرفا حاج آقا؟»

- مگه شما دنبالم نفرستادین؟
- نه! چرا دنبالت بفرستیم؟
- مگه حسن شهید نشده؟
- کی گفت حسن شهید شده؟
- می‌دونم که حسن طوری‌اش شده. دو روزه که منتظرم.
حالا زخمی شده یا شهید شده به من بگین!
- راستش حاج‌آقا همین‌طور که خودت متوجه شدی،
خواست خدا این بوده که حسن رو پیش ابراهیم ببره. خدا
صبر بده!

قربان از درون گُر گرفت. سعی کرد به خودش مسلط باشد.

- کی تشییع می‌شه؟

- فردا.

از سپاه بیرون رفت. غمی به سنگینی کوه روی سینه‌اش نشست.
نمی‌دانست چکار کند. افکارش به هم ریخت. خجالت می‌کشید به منزل برود.
نمی‌دانست چگونه این خبر را به بی‌بی بدهد. لحظه‌ای نشست و فکر کرد.
سپس با خود گفت: «نباید تنها برم خونه. بهتره از بستگان کمک بگیرم.»

خیلی زود همه باخبر شدند. بستگانش از قرن‌آباد آمدند. نزدیک غروب
حسن صدیقی^۱ شهید را برای تشییع آماده می‌کرد. می‌خواست روی لباس
بسیجی‌اش پارچه‌ی سفید بکشد. قربان که بعد از شهادت ابراهیم خودش را
سرزنش می‌کرد که چرا هنگام غسل و کفن او حضور نداشت و او را به خوبی

^۱ - از کارمندان بنیاد شهید شاهرود.

ندید، حالا حواسش جمع بود و به موقع خودش را رساند. او و دایی‌اش، پدر شهید محمدعلی ملک، بالای سر حسن نشستند.

حسن صدیقی صبر کرد تا قربان با شهیدش درد دل کند. قربان ابتدا بدن او را خوب نگاه کرد. بدنش کاملاً سالم بود. سپس به پیشانی‌اش، جایی که تیر قناسه آن‌را رنگین کرده بود، خیره شد و در دل گفت: «بازم سرت رو حنا کردی!».

به یاد حنابندان قائمیه‌ی دزفول قبل از عملیات افتاد. در حالی که به پیشانی حسن خیره بود. صدیقی با کمک قنبر ملک پارچه سفید را بر تن او کشیدند. نگاه قربان به زمین دوخته شد. صدیقی صورت شهید را پوشاند می‌خواست بند کفن را روی سرش گره بزند که بغض گلوی قربان ترکید.

۳۷

«ما همه سرباز توایم خمینی! گوش به فرمان توایم خمینی!»

این فریادی بود که شب اول مرداد سال شصت و هفت در شهرک انقلاب می‌پیچید و ساکنان آن‌را از خانه‌ها بیرون می‌آورد. هر کس این شعارها را می‌شنید، بی‌درنگ از منزل بیرون می‌آمد و یا از پنجره نگاه می‌کرد ببیند چه خبر است. ساعتی پیش، بعد از نماز مغرب و عشا رزمندگانی که فردا عازم جبهه می‌شدند، در گوشه‌ی مسجد جمع شدند و در باره‌ی جنگ با هم صحبت کردند. کم‌کم بقیه‌ی افرادی که اخبار جنگ آن‌ها را حساس کرده بود، کنجکاوانه به جمع آن‌ها پیوستند و با ولع به حرفهای آن‌ها گوش تیز کردند.

- بعد از هشت سال جنگ دوباره برگشتیم به سال پنجاه و نه!

- تا جاده‌ی اهواز- خرمشهر پیش اومدن.

- باید هرچه زودتر جبهه‌ها رو پر کنیم و گرنه دوباره خرمشهر سقوط می‌کنه.

- به قصر شیرینم حمله کردن.

فرمانده‌ی پایگاه مقداد جلو آمد و از اوضاع جنگ، مفصل برایشان صحبت کرد. تجمع آن‌ها در همانجا به پایان نرسید؛ بلکه تصمیم گرفتند توی خیابان راهپیمایی کنند. شاید هم می‌خواستند به نوعی به مردم اعلام خطر کنند. دسته‌جمعی از مسجدالنبی بیرون آمدند و مثل طوفان، خشمگین و مصمم

داخل خیابان شدند. وضعیت بحرانی جنگ تمام وجودشان را فریاد کرده بود. اگر چاره داشتند همان شبانه عازم جبهه می‌شدند اما باید تا فردا صبر می‌کردند.

در جلو آنها قربان با مشت‌های گره کرده و دندانهای به هم فشرده حرکت می‌کرد. حمله‌ی گسترده‌ی صدام به خاک ایران که دو روز بعد از پذیرش قطعنامه ۵۹۸، شروع شده بود، به همه ثابت کرد صلح‌خواهی صدام فریب و نیرنگی بیش نبود.

حالا قربان آزادانه صدایش را بلند می‌کرد. دیگر هراسی از زخم زبان بعضیها که می‌گفتند خانواده‌ی شهدا دوست ندارند جنگ تمام شود، نداشت. دلواپس جبهه بود. از همان صبح که سخنان استادحسینی را در شرکت شنیده بود برای رفتن لحظه‌شماری می‌کرد. صبح در شرکت دیده بود وضعیت غیرعادی است و همه درباره جنگ با هم پیچ می‌کنند. استادحسینی از سپاه پاسداران برای جمع‌آوری نیرو آمده بود. وقتی همه آمدند آنها را جلو نمازخانه جمع کردند. تمام پرسنل شرکت جلو نمازخانه حاضر شدند؛ از کارمند اداری گرفته تا کارگر ساختمانی و معدن. استاد حسینی شروع به صحبت کرد و از حمله‌ی مجدد صدام گفت. همه با ولع به حرفهایش گوش می‌کردند. استادحسینی در پایان گفت: «برادرا! حتی فردا دیره. هر ساعتی که بگذره خاک کشورمون بیشتر اشغال می‌شه. هرکس باید یک آرپی‌جی دست بگیره و از تمامیت ارضی کشورش، از عقیده‌اش و از نظام اسلامی دفاع کنه.»

اتوبوسهای شرکت داخل پارکینگ روشن بودند تا کارگران را به محل کار برسانند. استادحسینی با دست به سمت راست اشاره کرد و گفت: «برادران

عزیز! دیگه فرصتی نیست که فکر کنیم و تصمیم بگیریم. هر کی آمادگی داره اون طرف وایسته تا اعزام بشه.».

هر کسی به دیگری نگاه می‌کرد. گویی دلهاشان خالی شده بود. با زبان بی‌زبانی به هم می‌گفتند: «اگه دل شیر داری بفرما! این گوی و این میدان.».

منتظر بودند ببینند که چه کسانی آن طرف می‌روند. اولین کسی که از داخل جمعیت بیرون شد، همه نگاه‌ها را به سمت خود خیره کرد:

- خواجه مظفری!

- با اون که پسر اش شهید شدن بازم پیش قدم شده.

- واقعاً خجالت داره.

عده‌ای سرهایشان را پایین انداختند. عده‌ای هم به قربان پیوستند.

حالا چند تا از آنها که ساکن شهرک انقلاب بودند در کنار قربان شعار می‌دادند. راهپیمایی که تمام شد، قربان در حالی که به سمت منزل می‌رفت با خود می‌اندیشید که چگونه موضوع را به بی‌بی بگوید. اندکی با خود کلنجار رفت و در آخر به این نتیجه رسید که بازدید از منطقه جنگی را بهانه کند. فردا بی‌بی به همراه فاطمه و حسینعلی قربان را بدرقه کردند.

اتوبوسها به سمت غرب پیش می‌رفتند. رزمنده‌ها نمی‌داستند مقصدشان کجاست. فقط از تابلوهای کنار جاده متوجه می‌شدند به سمت کرمانشاه می‌روند. قربان از پنجره اتوبوس به کوههای اطراف نگاه می‌کرد. اتوبوسها یکی پس از دیگری در کنار مسجدی برای صرف نهار ایستادند. جلو دستشویی مسجد صف طویلی تشکیل شد. عده‌ای وضو می‌گرفتند. برخی به نماز ایستاده بودند. برخی در پی آشنایی می‌گشتند تا با او گپی بزنند و خستگی در کنند.

کم‌کم زمزمه‌هایی به گوش رسید که همه نسبت به آن حساس شدند. خبر آن‌قدر مهم بود که خیلی زود روی زبانها چرخید و به گوش همه رسید. خبر خیلی کوتاه و خلاصه بود.

«منافقین حمله کردن!»

فقط همین. اینکه از کجا و کی حمله کردند، هیچ‌کس خبر نداشت. آن خبر از کجا درز کرده بود، معلوم نبود. برخی تلاش کردند بیش از این اطلاع کسب کنند، موفق نشدند. وانت تدارکات کنار مسجد ایستاد. صف غذا تشکیل شد. سهمیه‌ی هر نفر دو تا تخم مرغ و چند تا سیب زمینی آب‌پز بود.

قربان درحالی‌که توی صف غذا بود نگاهش در نگاه آشنایی گره خورد. نهارش را که گرفت در کناری منتظر فریدون عباسی^۱ ایستاد. فریدون هم غذایش را گرفت. با هم در سایه‌ی درختی نشستند و مشغول خوردن غذا شدند. قربان تخم مرغش را پوست کند و گفت: «تو رو که دیدم تعجب کردم». خنده‌ی ریزی در چهره‌ی فریدون نقش بست.

- مگه من چه‌مه که تعجب کردی؟

- آخه تو یک جای سالم داری! تموم بدنت پر ترکشه.

شیمیایی هم که هستی! واسه چی اومدی؟

فریدون گفت: «داستان داره. بذار این لقمه رو بخورم، بهت می‌گم.»

قربان منتظر ماند. فریدون غذای دهنش را قورت داد. سپس دستی به لبها و محاسنش کشید و گفت: «به خانم گفتم می‌خوام برم جبهه. دیدم حرفای شما رو می‌زنه. بچه‌ها داشتن به حرفهای ما گوش می‌دادن. بهش گفتم خجالت

^۱ - شهید فریدون عباسی که در عملیات مرصاد به شهادت رسید.

می‌کشم که پدر دو شهید بره جبهه و من راحت خونه باشم. مونده بود چی بگه. بعدش بچه‌ها رو بهونه کرد. گفتم مگه خون من از اونایی که بچه‌هاشون رو به امید خدا می‌ذارن و می‌رن جنگ رنگین‌تره؟ مگه شهید علی خواجه چند تا بچه قد و نیم قد رو نداشت و رفت. اگه خونه بشینم فردا جواب شهدا رو چی بدم؟ به همین سادگی قانع شد و رضایت داد.»

هنوز لقمه‌های آخر را نخورده بودند که قربان گفت: «مثل اینکه دارن سوار می‌شن، پاشو بریم! ممکنه توی خط بازم هم‌دیگه رو ببینیم!»

فریدون گفت: «این دفعه وضع جبهه قاراشمیشه! معلوم نیست با عراقیها می‌خوایم بجنگیم یا با منافقین. هیچی‌اش معلوم نیست.»
راننده یکی از اتوبوسها صدا زد: «برادرا سوار شن!»

قربان گفت: «خدا به همرات، برو! اتوبوس شما داره حرکت می‌کنه.»
فریدون سوار شد و قربان هم در اتوبوس دیگر. اتوبوس مستقیم به کرمانشاه رفت و از آنجا راه اسلام‌آباد را در پیش گرفت.

همرزمهای قربان در ساختمانی که قبلاً مرغداری بود روی زمین دراز کشیده بودند. گرمای مرداد ماه خستگی راه را برای آنها دو چندان کرده بود. فرصتی پیدا کرده بودند تا کمی استراحت کنند. حالا دیگر می‌دانستند به استقبال منافقین می‌روند. فرماندهان به آنها گفته بودند که لشکر عراق راه را برای منافقین باز کرده و منافقین از منطقه‌ی قصرشیرین داخل خاک ایران شدند. سپس از سر پل ذهاب راه اسلام‌آباد را در پیش گرفتند و هم اینک به سوی کرمانشاه می‌آیند. حالا اطلاع داشتند که هر لحظه ممکن است با آنها درگیر شوند. با این حال می‌خواستند کمی استراحت کنند.

قربان بیرون از مرغداری نگهبانی می‌داد. ناگهان چشمش به وانتی افتاد که از داخل تنگهی مقابلشان گرد و خاک‌کنان جلو می‌آمد. وانت در نزدیکی آنها ایستاد. داخل اتاق آن یک مسلسل نصب بود. چند نفر با لباس فرم از آن پیاده شدند. قیافه‌شان به رزمنده‌ها نمی‌خورد. به نظر می‌آمد موهای دو تا از آنها بلند باشد.

قربان فوری موضوع را به خدمه‌ی مینی‌کاتیوشایی که در کنار مرغداری مستقر بود، اطلاع داد و به سمت هم‌زمانش رفت. قبل از اینکه آنها را بیدار کند صدای آتش کاتیوشا بیدارشان کرده بود. قربان نگاهی به سمت وانت انداخت. وانت در شعله‌های آتش می‌سوخت.

بعد از آن تنگهی چهارزبر (مرصاد) جهنمی برای منافقین شد. از هر طرف در محاصره‌ی رزمنده‌ها قرار گرفتند. از زمین و هوا بر سرشان آتش خشم فرود آمد. روزهای بعد آتش فروکش کرد و منطقه پاک‌سازی شد. درست روز پانزدهم مرداد ماه خبری از رادیو پخش شد که خیال همه را راحت کرد. خبر این بود:

«صدام تن به آتش بس داد.»

موج شادی سراسر کشور را فرا گرفت. وقت آن بود بسیجیانی که در عملیات مرصاد سالم مانده بودند، به خانه‌هایشان برگردند. قربان درحالی که به سمت اتوبوس می‌رفت تا به شاهرود برگردد، از زیر پوتینهایش گل‌های قاصدک به هوا پخش می‌شد. در دل آرزو می‌کرد کاش مثل قاصدکها سبک و آزاد بود. اما احساس می‌کرد بار سنگینی روی دوشش قرار دارد.

وصیت نامه‌ها

نام: ابراهیم خواجه مظفری.

تولد: ۱۳۴۶/۶/۲۳ اروستای قَرَن آباد از توابع گرگان.

تحصیلات: دوم نظری رشته ماشین افزار.

اعزام به جبهه:

۱) ۶۲/۵/۲۰ الی ۶۲/۹/۷ گردان کربلا. امدادگر. شرکت در عملیات

والفجر ۴.

۲) ۶۳/۳/۲۸ الی ۶۳/۹/۱۶ گردان کربلا. تیرانداز. منطقه‌های انرژی

اتمی، سد دز، مهاباد. شهادت فرمانده لشکر مهدی زین‌الدین و برگشت گردان.

۳) ۶۳/۱۰/۱۰ الی ۶۳/۱۲/۲۵ گردان کربلا. کمک آرپی‌جی‌زن.

شرکت در عملیات بدر.

شهادت: ۶۳/۱۲/۲۵. شرق دجله. اصابت ترکش به ناحیه‌ی سینه.

مدت حضور در جبهه: جمعاً حدود یازده ماه.

وصیت نامه‌ی شهید ابراهیم خواجه مظفری

بسم الله الرحمن الرحيم

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرَرِّقُونَ»

با درود فراوان به فرزند پاک رسول الله (ص) امام مهدی عجل الله فرجه و نایب بر حقش امام امت، خمینی کبیر قوت قلب ما و مردم شریف.

سپاس خدایی را که به من قدرت فکر کردن داد که چه راهی را انتخاب کنم. سپاس خدایی را که به من قدرت تحمل و تعقل داد که به یاری اسلام بشتابم. سپاس خدایی را که به من وجودی عطا کرد که بتوانم با جانم اسلام را یاری نمایم و با خونم درخت اسلام را آبیاری کنم.

خدایا! به خاطر تمام گناهان و خطاها از تو معذرت می‌خواهم.

خدایا! خودت می‌دانی که یارای سخن گفتن با تو در من نیست ولی خودت از نهان من باخبری. الان که دستم از این دنیا کوتاه شده افسوس می‌خورم به عمرم که چرا آن‌را به عبادت و فرمانبرداری از تو سپری نکردم. خدایا! مرا ببخش، ای بخشاینده مهربان!

اینک من می‌روم تا به تاریخی دیگر به نام جمهوری اسلامی در جهان پر از نعمت خدا تداوم بخشم، تا لبیک بگویم به ندای حسین زمان خمینی بت‌شکن، تا راهی باز کنم برای پیروان حسین(ع)، می‌روم تا فرعون و فرعونیان نادان را از روی زمین به زباله‌دان تاریخ بیندازیم، تا استعمار پیر و استعمار شکست خورده و دیکتاتوری جهان‌خواران را پایان دهیم. سوگند به خون شهدا هرگز عهدی را که با خدای خود بسته‌ام اگر در آتش بسوزم و اگر به دست این بعثیهای کافر قطعه قطعه و پودر شوم نخواهم شکست و هرگز از هدف خود که مقدس است دست بر نمی‌دارم.

آری. میل ماندن در دنیا را از یاد برده و در فکر آخرت باشید که «کل نفس ذائقة الموت» هر نفسی شربت مرگ را خواهد چشید پس چه بهتر که مرگ در راه خدا باشد راهی که شهدا رفتند و ما هم باید راه آنها را ادامه بدهیم.

انتظاری که از شما ملت شهیدپرور دارم این است که همیشه امام عزیزمان را دعا کنید و آن‌را تنها نگذارید و این امانت الهی را یاری کنید

و گوش به فرمان او باشید و جبهه‌های نبرد حق علیه باطل را پر کنید و نگذارید که جبهه‌ها خالی بماند.

ای امام! اگر من هزاران جان داشتم در راه تو فدا می‌نمودم و هیچ‌گاه تن به ذلت نمی‌دادم.

پدر و مادرم! امیدوارم که از من راضی باشید. این راهی است که خیلها رفتند و ما هم روزی می‌بایست می‌رفتیم، پس چه بهتر که در راه خدا و برای رضای او قدم برداریم. برایم گریه نکنید چون کسی که عمری را با بدبختی و گناه سپری کرده، الان رستگار شده و پاک و پاکیزه به آن جهان می‌رود. اینک شادی باید کرد نه گریه، مگر نمی‌دانی که با اولین قطره خونی که از شهید بر زمین می‌ریزد تمام گناهانش بر زمین ریخته می‌شود. و در آخر دعا به جان امام یادتان نرود.

خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

(پدرجان اگر شهادت نصیب من گشت نماز مرا حاج آقا طاهری

امام جمعه‌ی شاهرود بخواند و مرا در مزار شاهرود دفن نماید)

والسلام علیکم ورحمه الله و برکاته

امضاء خواجه مظفری ۶۳/۱۱/۲

وصیت‌نامه‌ی ابراهیم خواجه‌مظفری برای خانواده

باسمه تعالی

جنگ جنگ تا رفع فتنه

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ»

با درود به فرزند پاک رسول الله(ص) امام مهدی عجل الله فرجه و نایب بر حقش امام امت و سپاس خدایی را که انسانی پیامبرگونه چون امام خمینی را بعد از گذشت یک‌هزار و چهارصد سال برای این مردم رهبر قرار داد.

آرزو دارم فرزند خلف پیامبر که جهان در انتظار اوست و او ریشه کن کننده کفر و ظلم در جهان است تشریف بیاورند و دست بنده حقیر را بگیرند و در پشت سر ایشان نماز بخوانم و با کمک خداوند و یاری آن‌حضرت بیاری مستضعفان جهان بشتابم.

و ای عزیزان! همیشه گوش بفرمان امام عزیز باشید و قدر این رهبر گران قدر را بدانید که در غیر این صورت کفران نعمت کرده‌اید و او به راستی برای این ملت ستم‌دیده و مستضعف نعمت الهی می‌باشد و برای جهان اسلام انسانی است بس ارزشمند. خداوند متعال بندگان مؤمن خود را هر لحظه تحت آزمایش قرار می‌دهد.

ای مادر! بدان که من دیرزمانی است آرزوی چنین روزی را می‌کشیدم و تو اجری بس عظیم نزد پروردگار داری و به راهی که رفتم تفکر کن آن‌گاه خوشحال خواهی شد که تو نیز به سهم خود فرزندی را به پیشگاه خداوند متعال هدیه کردی.

پدر عزیز و زحمت‌کشم! به یاد داشته باش چنانچه جسدم پیدا نشد و نتوانستی تحویل‌بگیری مسئله‌ای نیست؛ بلکه سعی کن پیام را به همه برسانی و بدان که اسلام دین حق و برادری و برابری و دین کاملی است و دوری از اسلام و روحانیت مبارز و مسؤول و متعهد، همانا ذلت و خواری‌مان را همراه خواهد داشت. امام عزیز را دوست بدارید. مسجد هم خانه‌ی خداست و هم سنگر است که باید همیشه این سنگر را حفظ کنید.

و ای پدر و مادرم و برادران و خواهرانم! اگر خداوند توفیق داد که به فوز عظیم شهادت نایل‌گردم، هیچ ناراحت نباشید؛ چون‌که، من یک امانتی در دست شما بودم و باید شکرگزاری کنید که این امانت را به خود خداوند متعال برگردانید.

و اگر در طول این مدت شما را اذیت کردم و نتوانستم زحمات شما را جبران کنم مرا می‌بخشید و عفو می‌کنید و این را هم برایتان بگویم که برایم گریه نکنید و اگر خواستید گریه بکنید گریه‌هایتان برای مظلومیت اباعبدالله‌الحسین(ع) و برای شش ماهه اصغر باشد و پدرجان!

باید بلافاصله بعد از شهادتم اسلحه‌ی من را بردارید و سنگرم را خالی نگذارید و من هفده روز روزه دارم برایم بگیرید و یک روز هم برای مهدی زین‌الدین چون‌که من می‌خواستم برایش بگیرم و وقت نکردم و قول دادم بگیرم و وصی من پدرم می‌باشند و هر چه کتاب مذهبی و کتاب که مال من است وقتی (کتابخانه) پایگاه شهرک تشکیل شد به کتابخانه پایگاه بدهید. والسلام علیکم ورحمه الله وبرکاته

التماس دعا دارم امضاء خواجه مظفری ۶۳/۱۲/۱۵

آن دم که به خون خود وضو می‌کردم

دانی که زحق چه آرزو می‌کردم

ای کاش مرا هزار جان بود به تن

تا آن‌همه را فدای او می‌کردم

این دیده که دریا نبود مهدی جان

این سینه که صحرا نبود مهدی جان

تا چند ز داغ شهدا ناله کنیم

صبر تو که در ما نبود مهدی جان

وصیت نامه‌ی ابراهیم خواجه مظفری

بسم الله الرحمن الرحيم

قال الله تعالى :

مَنْ طَلَّبَنِي وَجَدَنِي، وَمَنْ وَجَدَنِي عَرَفَنِي، وَمَنْ عَرَفَنِي أَحَبَّنِي وَمَنْ
أَحَبَّنِي عَشَقَنِي، وَمَنْ عَشَقَنِي عَشَقْتُهُ، وَمَنْ عَشَقْتُهُ قَتَلْتُهُ، وَمَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلَى
دِينِهِ وَمَنْ دِينَهُ عَلَيَّ فَأَنَا دِينُهُ.^۱

سپاس خدای را که به من قدرت فکر کردن داد که چه راهی را
انتخاب کنم و سپاس خدای را که به من تحمل و تعقل داد که به یاری
اسلام بشتابم و سپاس خدای را که به من وجودی داد تا بتوانم با جانم
اسلام را یاری کنم و با خونم درخت نهضتم را آبیاری کنم.

^۱ - از احادیث قدسی.

وصیت‌نامه‌ی اینجانب ابراهیم خواجه‌مظفری در چند مرحله خلاصه می‌شود:

در مرحله اول پیامم را به جهانیان می‌گویم که ای مستضعفان عالم! به پا خیزید و با الهام از رهنمودهای رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران بر علیه مستکبران جهان قیام کنید و به پا خیزید که حق ضایع شده خود را بیابید! پس‌ای دریای بیکران انسانها بشتابید به سوی حکومت الهی، و حق خود را از مستکبران بگیرید! این راهم بدانید تا زمانی که انسان از حالت رکود به حالت شهادت و ایستادگی و مردانگی در نیاید پیروز نمی‌شود و این شهادت‌طلبی است که جوانان جمهوری اسلامی ایران این‌طور در مقابل بت اعظم زمان آمریکا ایستادند.

مرحله دوم پیامم به ملت حزب‌الله و شهیدپرور ایران. ملتی که در هر امتحانی که از سوی خدا برایشان نازل شده سرافراز مطلوب به امتحان خود پایان دادند. ملت عزیز ایران! مواظب باشید که این پیروزیهای بزرگ که سرکوب‌کننده منافقین است مغرورتان نکند. آن تیری که انداختید شما نینداختید بلکه خدای عز و جل تیر را رها کرد و بر قلب دشمنان اسلام انداخت. یاران مومن من! عزیزان حزب‌الله! تا آنجا که توان دارید از حق مظلومان دفاع کنید و مسلمانان را بیدار کنید و حرف امام عزیزمان را به تحقق برسانید که فرمودند اسرائیل جنایتکار و غاصب باید از بین برود. امام عزیزمان را دعا کنید و تقوا را پیشه نمایید،

که تقوا و نماز بزرگ‌ترین و کوبنده‌ترین فریادهاست و سعی کنید که مرگتان شهادت در راه خدا باشد. تا آنجا که توان دارید پشتیبان ولایت فقیه باشید که ما هر چه داریم از ولایت فقیه است.

در مرحله سوم به پدر و مادر و برادران و خواهران عزیزم می‌گویم. پدر جان همچون علی صبور باش و صبر را پیشه خود کن! «ان‌الله مع الصابرين» و مادرم باید همچون لیلا باشی که در صحنه نبرد هنگامی بدن بی سر فرزند خود را می‌بیند مانند کوه استوار و محکم می‌ایستد و می‌گوید خدایا این بدن بی سر را به درگاه خودت قبول فرما. پس استقامت کن ای کسی که شب تا سحر بیدار ماندی تا اینکه فرزندی بزرگ کردی و خویش برای اسلام به زمین ریخت تا نهال حکومت الله پربار گردد. پس مادرم گریه نکن چون فرزند شما این قدر لیاقت داشت که به جبهه برود و شهید شود هرچند ناراحتی دارد. چون هر چه که باشد مادری. سعی کن موقعی که یادت به من می‌افتد گریه‌ات دعا باشد و دعایت واقعیت. پس مادرم برایم گریه نکن که من شهید گشتم در راه عشق و امیدم.

و برادرانم! باید همچون حضرت عباس(ع) باشید که در عین حالی که فرزندان برادرش آه از جگر بر می‌آوردند و حسرت یک قطره آب را می‌کشیدند چطور با کفار می‌جنگید. برادرانم شما نگذارید اسلحه گرم من سرد شود، سریع بردارید و از حق دفاع کنید! و خواهرانم باید

همچون حضرت زینب باشند که درحالی که سر بریده‌ی برادرش در سر
نی بود پیام برادرش را به جهانیان صادر کرد. شما زینب‌گونه باشید و
برایم گریه نکنید که از گریه شما منافقین خوشحال می‌شوند.

پدر جان! اگر شهادت نصیب من شد نماز مرا حاج آقا طاهری
بخواند. والسلام.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگه‌دار!

مرگ بر صدام و امریکا و منافقین!

نیایشی که شهید ابراهیم خواجه مظفری با صدای خودش روی نوار ضبط کرده بود.

(این نیایش در بین رزمنده‌ها عمومیت داشت)

خدایا، بارالها، پروردگارا، معبودا، معشوقا، مولایم، من ضعیف و ناتوان که تحمل درد از دست دادن پاهایم را ندارم چگونه تحمل عذاب تو را میتوانم بکنم؟

خدایا، مرا ببخش، از گناهان من درگذر، تو کریم و رحیم هستی. خدایا، ما با تو پیمان بسته بودیم که تا پایان راه برویم و بر پیمان خویش هم‌چنان استوار ماندیم.

خدایا،‌های و هوی بهشت را می‌بینم، چه غوغائی، حسین به پیشواز یارانش آمده، چه صحنه‌ای! فرشتگان ندا دهند که هم‌زمان ابراهیم، همراهان موسی، هم‌دستان عیسی، هم‌کیشان محمد، هم‌سنگران

علی، هم فکران حسین، همگامان خمینی از سنگر کربلا آمده اند، چه شکوهی!

خدایا، به محمد (ص) بگو که پیروانش حماسه آفریدند. به علی (ع) بگو که شیعیانش قیامت بپا کردند و به حسین (ع) بگو خونس در رگها هم چنان میجوشد. بگو از آن خونها سروها روئیدند، ظالمان سروها را بریدند، اما باز هم سروها روئید.

خدایا، می دانی که چه می کشیم، پنداری که چون شمع ذوب می شویم، ما از مردن نمی هراسیم، اما می ترسیم بعد از ما ایمان را سر ببرند و اگر سوزیم هم که روشنائی می رود، و جای خود را دوباره به شب می سپارد. پس چه باید کرد؟

از یک سو باید بمانیم تا شهید آینده شویم و از دیگر سو باید شهید شویم تا آینده بماند، هم باید امروز شهید شویم، تا فردا بماند و هم باید بمانیم تا فردا شهید نشود، عجب دردی! چه میشد امروز شهید می شدیم و فردا زنده می شدیم تا دوباره شهید شویم.

آری همه یاران سوی مرگ رفتند، در حالیکه نگران فردا بودند. من با امام خمینی میثاق بسته ام و به او وفادارم زیرا که او به اسلام و قرآن وفادار است و اگر چندین بار مرا بکشند و زنده ام کنند، دست از او نخواهیم کشید.

راه سعادت بخش حسین (ع) را ادامه دهید و زینب وار زندگی

کنید.

خدایا، بارالها، معبودا، معشوقا، مولایم، من ضعیف و ناتوان دوست دارم چشمهایم را دشمن در اوج دردش از حلقه در بستان در آورد و دستهایم را در تنگه چذابه قطع کند. پاهایم را در خونین شهر از بدن جدا سازد و قلبم را در سوسنگرد آماج رگبارهایش کند و سرم را در شلمچه از تن جدا نماید تا در کمال فشار و آزار دشمنان مکتبم ببینند که گر چه چشمها، دستها، پاها و قلب و سینه و سرم را از من گرفته‌اند اما یک چیز را نتوانسته‌اند بگیرند و آن ایمان و هدفم است که عشق به الله و معشوقم و به مطلق جهان هستی و عشق به شهادت و عشق به امام و اسلام است.

نام: حسن خواجه مظفری.

تولد: ۱۳۴۹/۶/۲۹ روستای قَرْن آباد از توابع گرگان.

تحصیلات: پنجم ابتدایی.

اعزام به جبهه:

(۱) ۶۵/۱/۳۰ الی ۶۵/۶/۸. تیرانداز. تیپ ۲۱ امام رضا (ع)

(۲) ۶۵/۶/۲۹ الی ۶۵/۱۰/۳۰. تیربارچی. تیپ ۱۲ قائم آل محمد

عجل الله فرجه. گردان ذوالفقار. شرکت در عملیات کربلای ۵. شیمیایی
در خرمشهر و برگشت گردان.

(۳) ۶۵/۱۲/۵ الی ۶۶/۱/۳. تیربارچی. گردان ولی عصر عجل الله

فرجه خط شلمچه.

شهادت: ۶۶/۱/۳. خط شلمچه. اصابت تیر قناسه به پیشانی.

مدت حضور در جبهه: حدود ۱۰ ماه.

وصیت نامه‌ی شهید حسن خواجه مظفری

بسمه تعالی

قال الحسین(ع):انی لا اری الموت الاالسعاده و الحیاه مع الظالمین

الا برما

من شهادت در راه خدا را جز سعادت و زندگی با ستمکاران را
جز ننگ و عار نمی‌بینم.

بسم رب الشهداء- شکر خدای را که توفیق یافتم در راه مبارزه
حق علیه باطل شرکت کنم و آنچه را که دارم در طبق اخلاص نهاده
تقدیم ایزد منان کنم و آنچه حسین و یارانش و تمام رزمنده‌ها صدر
اسلام پروانه‌وار دور آن می‌گشتند من هم آنرا بازیابم یعنی (شهادت).

آیا کسی به خود اجازه می‌دهد که با چشم خود ببیند که
جنایتکاران و مبارزان دست به سوی اسلامش شرف و کشورش دراز
کرده و قصد نابودی آنرا داشته باشند و سکوت اختیار کند؟ من اکنون
می‌روم که با خدایم ملاقات کنم می‌روم تا آتشی را که در درونم مشتعل
شده خاموش نمایم من هم اکنون به سوی سنگر خالی برادرم به سوی
لانه‌ی با صفای جبهه‌ی جنگ پرواز می‌کنم که دشمن بداند هیچ موقع
سنگری خالی نمی‌ماند؛ اما باید از رهبرم، امام حجت عصرم، خمینی

بت شکن قدردانی کنم که مرا از سیاه چالها و گردابهای روزگار که به سوی پرتگاهی روانه بودم نجاتم داد و هادی و راهنما شد.

تو ای هم‌رزم و دوستم! خود بهتر می‌دانی که این انقلاب به چه نحوه‌ای به پیروزی رسید؛ با کشته شدن علی‌اکبرها، علی‌اصغرها ... و حبیب بن مظاهرها. نکند خدای ناکرده بی‌تفاوت بنشینم و دنیا را بر آخرت ترجیح بدهم هیچ حزن و اندوهی به خود راه نده که ما پیروزیم. پیامبر اکرم(ص) عظمت مقام شهید را چه زیبا بیان فرموده است: «در برابر هر عمل نیکی عمل برتر و بالاتری نیز هست مگر شهادت در راه خدا که از هر عملی برتر و بالاتر و ارزشمندتر است.»

پاسدارم و هرگز نکنم پشت به میدان

گر سر برود من نروم از سر پیمان

آمدم تا جان ببازم دست چیست

مرد که از سیلی بترسد مرد نیست

یکان یکان یاران یارب رفتند

به‌همنشینی خوبان به کربلا رفتند

نبود عرصه گیتی بسنده‌ی خاطرشان

چون هما به بلندای قله‌ها رفتند

وای مادر نکند در مرگم بی‌تابی کنی و جامه بدری و تا آخر عمر

خود را در آتش ناراحتی بسوزانی چون که مورد طعن دشمن قرار خواهی گرفت و به خانواده و بستگانم توصیه می‌کنم (دست) از این انقلاب و امید مستضعفان رهبر انقلاب بر ندارید.

و ای پدرم! می‌دانم خیلی برای من ناراحتی کشیدی و من از تو می‌خواهم مرا ببخشی و از من راضی باشی و پدرجان اگر شهادت نصیبم گشت، اسلحه‌ی مرا سرد نکنی و سنگر مرا خالی نگذاری و همچنین برادرم حسینعلی. والسلام.

به امید پیروزی رزمندگان. پدر جان اگر شهادت نصیبم گشت نماز من را حاج آقا طاهری امام جمعه شاهرود بخواند.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

از عمر ما بکاه و بر عمر او بیفزای

پدر عزیز و بزرگوaram اگر شهادت نصیبم گشت مرا در کنار قبر برادرم ابراهیم دفن نمایید. حسن خواجه مظفری

مورخه ۱۳۶۵/۱/۲۵

بسم الله الرحمن الرحيم

رضیت بالله ربا و بالاسلام دینا و بالقرآن کتابا و بالکعبه قبله
اینجانب بنده‌ی حقیر حسن خواجه مظفری فرزند قربانعلی این
چند کلمه را بعنوان وصیت بر این صفحه کاغذ می‌نویسم و از خدای
بزرگ می‌خواهم این سفارشها را بر دل بندگان خود مؤثر فرماید و این
حقیر را مورد شفاعت و مغفرت قرار دهد.

ای بندگان! خدا را عبادت کنید و متقی باشید. در برابر کسی جز
خدا سر تسلیم فرود نیاورید و به دشمنان خدا دست دوستی دراز نکنید!
دست به دامان قرآن کریم و عترت پیغمبر صلوات‌الله علیهم دراز کنید و
زندگی‌تان را طبق دستورات خدای بزرگ و آیات و روایات تنظیم کنید!
امام امت بود که به حول و قوه‌ی الهی ما را از منجلاب ذلت به
اوج عزت و عظمت رسانید. مردمی بدبخت و بیچاره بودیم او ما را به
این سرفرازی و سربلندی رسانید و دست طاغوت دو هزار و پانصد ساله

را ریشه کن کرد و حکومت جمهوری اسلامی را به پا کرد. به‌یاد آرید آن روزگار قدیم را که جاهلیت همه‌جای این مملکت را فرا گرفته بود و خدای بزرگ لطف کرد و فتنه‌ها را از میان برد. شاه رفت و امام آمد خدایا ما را شکرگزار نعمتهای خود قرار بده خصوصاً نعمت رهبری. ایران کشور الله اکبر، کشور رسول الله، کشور امام زمان عجل الله فرجه، کشور شهدایی که عزت و افتخار برای این مملکت باقی گذاشتند، مگذارید دشمنان این مملکت شما را بحال اول برگردانند! مگذارید افتخار بدست آمده را از دستمان ببرند! شما ای پدر و مادر گرامی که افتخار داشتید از دوست‌داران و پیروان خاندان پیغمبر خدا باشید و افتخار داشتید که فرزند دل‌بند خود را در راه خدا تقدیم کنید! برادر شهیدم ابراهیم به آرزوی خود رسید و افتخار شهید شدن را در نوجوانی پیدا کرد. درود بر شما که نه‌تنها خود را نباختید، نه‌تنها در شهادت او بی‌تابی نکردید، بلکه به کوری چشم دشمنان، لبخند رضایت بر لبانتان شکوفا شد.

پدر بزرگووارم خودش نیز سلاح بر کف پا به میدان نهاد اگر مقدر شد که این فرزند دیگرتان نیز در راه خدا فدا شود، ناراحت نباشید افتخار کنید و بدانید که اجر و پاداشتان پیش خدای بزرگ محفوظ خواهد بود.

مادر جان! مرا ببخش و از اینکه نتوانستم فرزند خوبی برایتان باشم

عذر می‌خواهم. امیدوارم پیش فاطمه‌ی زهرا روسفید باشید! مادر جان! درست است که پس از برادر شهیدم چشمت به من بود و می‌خواستی به جای او نیز من در کنارت باشم، اما از خدای بزرگ می‌خواهم که همان صبر و استقامت که در شهادت برادرم به تو عنایت کرد اگر این حقیر هم لیاقت شهادت پیدا کردم به تو عنایت فرماید.

از خواهرانم می‌خواهم که در مرگ من بی‌تابی نکنید و از مهمانهای برادرتان پذیرایی کنید! از برادرم حسینعلی می‌خواهم که راه برادرانش را ادامه دهد. بکوشید که افتخار اسلام و مسلمین باشید! از همه‌ی خویشان و قومان و دوستان حالیت می‌طلبم و از همه می‌خواهم که امام عزیز را تنها نگذارید! اگر شهادت نصیبم گشت، نمازم را حاج آقا طاهری امام جمعه‌ی محترم شاهرود بخواند و مرا در کنار برادرم ابراهیم دفن نمایید.

بیا ای دل از اینجا پر بگیریم

ره کاشانه‌ی دیگر بگیریم

بیا گم‌گشته‌ی دیرین خود را

سراغ از لاله‌ی پَرپر بگیریم

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

حسن خواجه مظفری

عکسها



پدر و مادر شهیدان ابراهیم و حسن خواجه مظفری



آقای حاج قربانعلی خواجه مظفری و فرزند شهیدش حسن، قبل از عملیات کربلای ۵
با نوشته‌ای در دست مبنی بر مضمون «با یک دست سلاح و با دست دیگر قرآن با
دشمنان اسلام می‌جنگیم»



نفر اول از راست آقای حاج قربانعلی خواجه مظفری و نفر وسط شهید حسین رنجبر



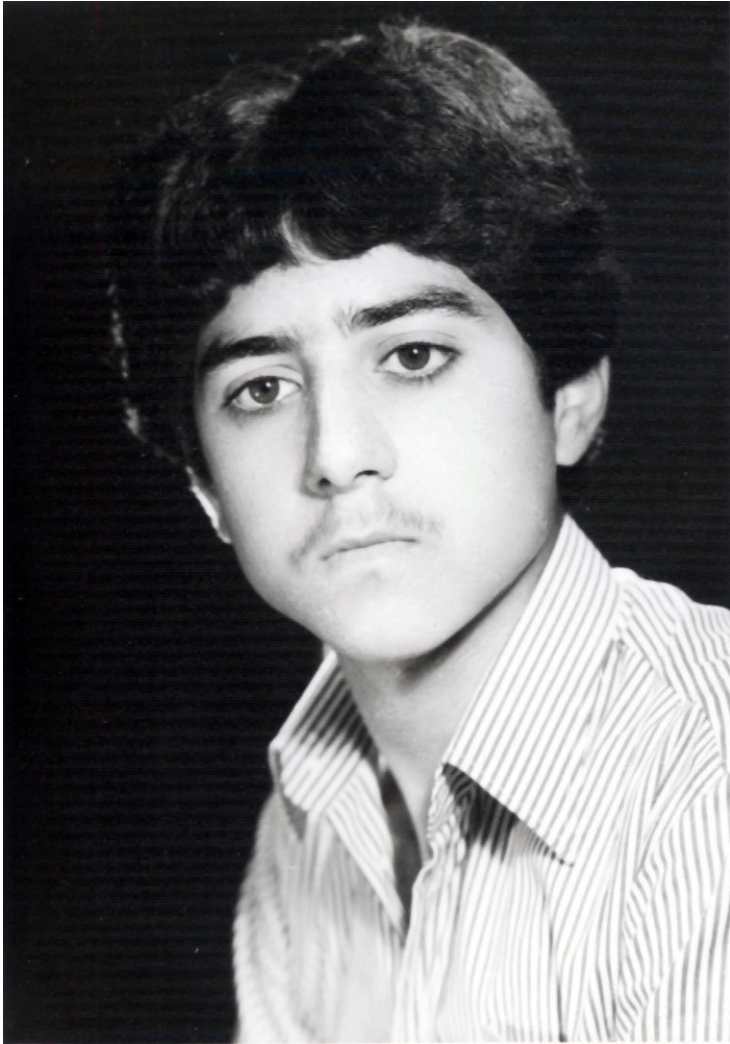
آقای حاج قربانعلی خواجه مظفری و شهید میرنوروز حسینی. این دو که یکی برادر شهید و دیگری پدر شهید بود، قبل از عملیات والفجر ۸ عقد اخوت بستند تا در صورت شهادت دگری را شفاعت کنند. حسینی در عملیات شهید شد.



از چپ به راست: شهید عباسعلی صفری فرزند شهید محمدباقر، ونفر دوم
حاج قربانعلی خواجه مظفری، شهید میرنوروز حسینی



نفر اول ایستاده از راست، حاج قربانعلی خواجه مظفری، نشسته از راست، نفر اول
شهید عباس گرزین، نفر دوم شهید حسن خواجه مظفری



شهید ابراهیم خواجه مظفری



شهید ابراهیم خواجه مظفری



از راست ایستاده نفر اول شهید ابراهیم خواجه مظفری، نفر دوم حجت الاسلام غلام قندهاری، نفر چهارم حجت الاسلام رضا بسطامی، نفر پنجم شهید علی قاسمی، نشسته از چپ نفر اول شهید اکبر اشرفی



نفر دوم ایستاده از چپ شهید ابراهیم خواجه مظفری، نفر اول نشسته از چپ ردیف
وسط شهید علی قاسمی و نفر دوم از چپ شهید علی اکبر اشرفی، ردیف دوم از جلو
نفر دوم از چپ شهید محمدی



نفر اول از چپ شهید ابراهیم خواجه مظفری



نفر چهارم ایستاده از راست شهید ابراهیم خواجه مظفری، نفر سوم شهید عرب انصاری،
نشسته از راست نفر دوم شهید حسن عامری، نفر سوم شهید سید محمد حسینی



از راست ایستاده نفر اول شهید ابراهیم خواجه مظفری، نفر سوم شهید حمید شهری،
نفر چهارم شهید علی قاسمی، نفر پنجم شهید رضا قنبری، نشسته از راست نفر دوم
شهید فصیح بیکی



نفر سوم نشسته از چپ شهید ابراهیم خواجه مظفری، از راست نفر پشت سر شهید سربرزگر، نفر دوم ایستاده از راست شهید علی ربیعی، نفر ششم شهید علی قاسمی



ایستاده از چپ نفر پنجم شهید ابراهیم خواجه مظفری، نشسته از چپ نفر سوم شهید

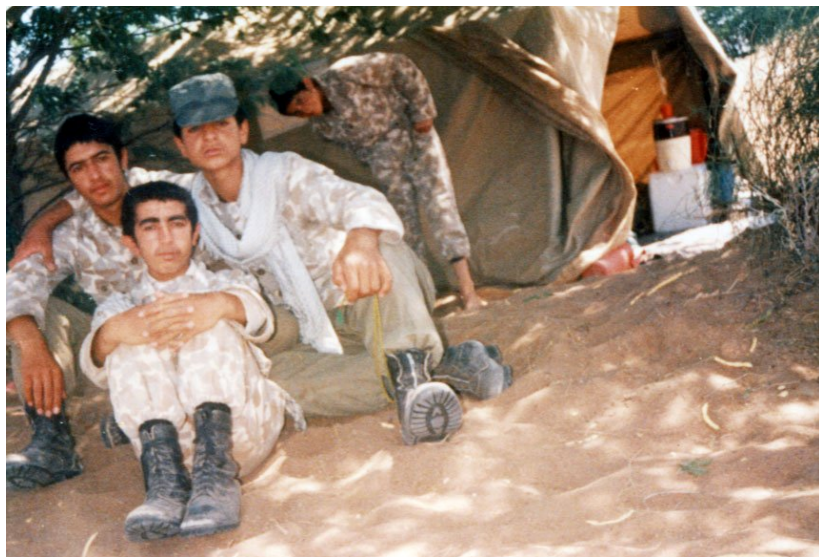
حسین سعیدی



طرحی از شهید ابراهیم خواجه مظفری



شهید حسن خواجه مظفری



نفر اول نشسته از راست شهید حسن خواجه مظفری



نفر وسط شهید حسن خواجه مظفری



نفر اول از چپ شهید حسن خواجه مظفری در حین آموزش غواصی



نفر اول از راست شهید حسن خواجه مظفری در مراسم خنابندان قبل از عملیات

کربلای ۵

بسمه تعالی

شماره پلاک

کارت پلاک

تاریخ اعزام، ۲۹ / ۱۲ / ۱۳۵۲

۱۹۹ - ۸۸۸ - ۸۳

نام و نام خانوادگی: حسین فواد مطهری نام پدر: ترابعلی

شماره شناسنامه: ۲۵۴۳ تاریخ تولد: ۱۳۶۹ اعزامی از: سرسور

عضو رسمی سپاه مشمول قراردادی آدرس محل سکونت: تبریز

تلفن: ۷

این کارت صرفاً برای مشخص کردن شماره پلاک است و هیچگونه ارزش دیگری ندارد.

۱۳۵۲/۱۲/۲۹ - ۸۳ - ۸۸۸ - ۱۹۹

کارت شناسائی

نام و نام خانوادگی: حسین فواد مطهری

نام پدر: ترابعلی تاریخ تولد: ۱۳۶۹

شماره شناسنامه: ۲۵۴۳

گروه خون: بود منطقه: تبریز

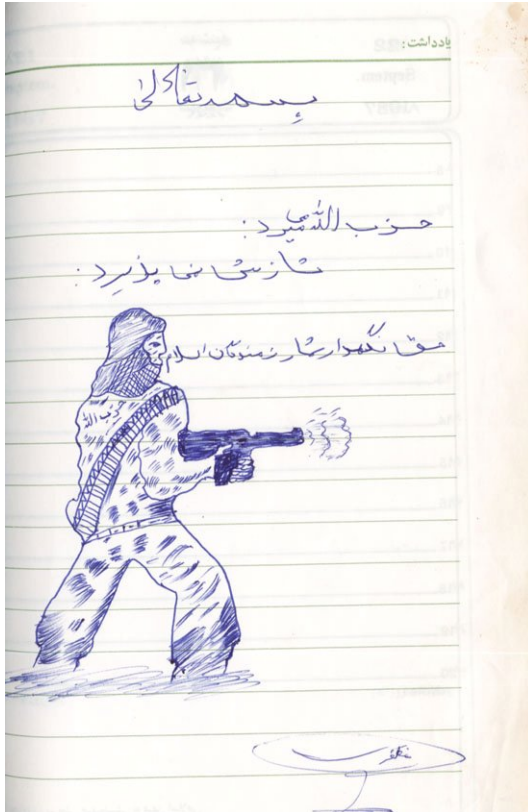
کد: ۸۳

۱ - اعتبار این کارت بواسطه مهرهای پشت آن است.

۲ - از یابنده تقاضا می شود آنرا به نزدیکترین صندوق پست بپسندارد (صندوق پستی ۵۴/۵۴۴)

۳ - هرگونه سوء استفاده از این کارت پیگرد قانونی دارد.

شهید برای اعزام بار اول به جبهه شناسنامه اش را دست کاری کرده است. کارت بالایی مطابق شناسنامه و پایینی با تاریخ تولد تغییر یافته.



طرحی از شهید حسن خواجه مظفری



پیکر شهید حسن خواجه مظفری با دستان حنا بسته، نفر وسط پدر شهید بر بالین فرزند.



روحانی شهید محمدعلی ملک از بستگان شهید که نامش در کتاب آمده است.